نصاب فارسی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

مرتبہ

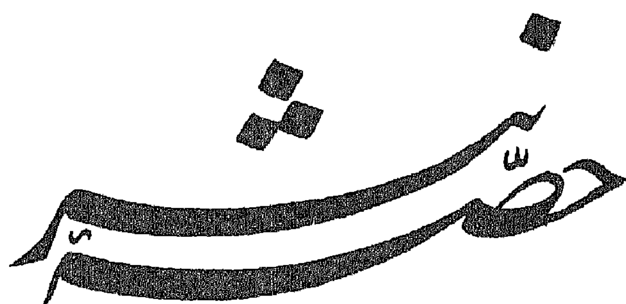
ادارہ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خان شروانی

در مطبع مسلم یونیورسٹی علی گڑھ بار دوم ۱۹۲۶ء ۱۳۴۵ھ طبع شد

فہرست انتخابات



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

انتخاب از چہار مقالہ

مقالت دوم

در ماہیتِ علم شعر و صلاحیتِ شاعر

شاعری صناعتی ست کہ شاعر بداں صناعت اتّساق مقدمات موہمہ کند والتیام قیاسات منتجہ بر آں وجہ کہ معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوہ کند و بایہام قوتہای غضبانی و شہوانی را بر انگیزد تا بداں ایہام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چناں کہ آوردہ اند۔

حکایت احمد بن عبد اللہ الخجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خربندہ بودی با میر خراسان چون افتادی گفت بباذغیس در خجستان روزے دیوان حنظلۂ باذغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم ؎

مہتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوے
یا بزرگی و عز و نعمت و جاہ — یا چو مردانت مرگ روبا روے

واعیۂ در باطن من پدید آمد کہ بہیچ وجہ در آں حالت کہ اندر بودم راضی نتوانستم بود خراں را بفروختم و اسپ خریدم و از وطنِ خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و بازِ دولتِ صفاریان در ذروۂ اوج علیین پرواز ہمی کرد و علی برادر کہین بود و یعقوب و عمرو را برادو اقبالے تمام بود و چوں یعقوب از خراسان بغزنین شد از راہ جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من ازاں لشکر سواری صد برراہ کردہ بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن اللیث یکے کروخ ہری بود و دوم خواف نشابور چوں بکروخ رسیدم فرمان عرضہ کردم آں چہ بمن رسید تفرقہ کردم و بلشکر دادم سوار من سی صد شد چوں بخواف رسیدم و فرمان عرضہ کردم خواجگان خواف تمکین نہ کردند و گفتند مارا شحنہ باید بادہ تن۔ رائے من برآں جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعتِ صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستائی بشت بیروں شدم و بہ بیہق

درآمدم دو ہزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشاپور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملۂ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید کہ بنشابور یک شب سی صد ہزار دینار و پانصد سر اسپ و ہزار تا جامہ بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاہرہ یکے اوست اصل آں دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیارست اما برین یکے اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعر نیک چارہ نیست کہ بقاء اسم او را تربیت کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا کہ چوں پادشاہ بامری کہ ناگزیر ست مامور شود از لشکر و گنج و خزینۂ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند۔ شریف مجلدی گرگانی گوید ؎

ازاں چنداں نعیم این جہانی	کہ ماند از آل ساسان و آل ساماں
ثنائے رودکی ماندست و مدحت	نوائے بار بد ماندست و دستاں

و اسامی ملوک عصر و سادات زماں بہ نظم رائع و شعر شاعر این جماعت باقی است چنانکہ اسامی آل سامان باستاد ابوعبداللہ جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس الربنجنی و ابوالمثل النجاری و ابواسحاق جوئیباری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشاپوری و ابوالحسن الکسائی۔ اما اسامی ملوک آل ناصر الدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بہرامی و زینتی و بزرجمہر قاینی و مظفری و منشوری و

منوچهری و مسعودی و قصار امی و ابو حنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود النائی اما اسامی آل خاقانی باقی مانذ بلولوی و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و علی سپهری جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی - اما اسامی آل بویه باقی مانذ باستاد منطقی و کیا غضائری و بندار اما اسامی آل سلجوق باقی مانذ لفرحی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی - اما اسامی ملوک طبرستان باقی مانذ بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه و کوسهٔ فالی و پورکله و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد الله ملکهم باقی مانذ بابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دو ادین این جماعت ناطق ست بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تایید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نور الله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و برین شعرای مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا کوشکهای منقش و باغهای دل کش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات واودیه برابر شده (مصنف گوید) ع

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد

نه بینی زاں همه یک خشت بر پای　　مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آں دو ملک شهریار شهید و ملک حمید بغزنین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر درد آں دو شهید که استخفافها کرده بودند بگزا فها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهره آں نه بودی که درآں لشکر یا درآں شهر ایشاں را سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود

چو کودک لب از شیر مادر بشست　　زگهواره محمود گوید نخست

بتن ژنده پیل و بجاں جبرئیل　　بکف ابر بهمن بدل رود نیل

جهاندار محمود شاه بزرگ　　بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که ایں جا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او - و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آں آزاد مرد را محروم و مایوس نه گذاشتی -

فصل

در چگونگی شاعر و شعراو

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر
علمے بکار ہمی شود ہر علمے در شعر بکار ہمی شود و شاعر باید کہ مجلس محاورت خوشگوی بود
و در مجلس معاشرت خوشروی و باید کہ شعراو بداں درجہ رسیدہ باشد کہ در صحیفۂ روزگار
مسطور باشد و بر السنۂ احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند کہ خط او فرو
قسم افضل از شعر بقاء اسم ست و تا مسطور و مقروء نہ باشند این معنی بحاصل نیاید
و چوں شعر بدیں درجہ نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خدا وند خود بمیرد و چوں او را
در بقاء خویش اثرے نیست در بقاء اسم دیگرے چہ اثر باشد اما شاعر بدیں درجہ نرسد
الا کہ در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست ہزار بیت از اشعار متقدمان
یاد گیرد و دہ ہزار کلمہ از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوستہ دواوین استاداں
ہمی خواند و یاد ہمی گیرد کہ در آمد و بیروں شد ایشاں از مضائق و دقائق سخن
بر چہ وجہ بودہ است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و ہنر شعر
بر صحیفۂ خرد او منقش گردد تا سخنش روے در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند
ہر کہ را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش ہموار گشت روے بہ علم شعر آرد و

عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضیین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدیدار آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهاے ایشان یاد کردیم تا آن چه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب ست که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمتِ او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود. اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعرِ پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر ازان نیست که بوے دهند تا جوانمردے که به پنجاه ندانسته باشد آن چه من همی گویم بدست کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نه باشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم. اما در خدمتِ پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است۔

حکایت چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولتِ آن خاندان ایّام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود

خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرماں بردار۔ زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشہرے از شہرہائے خراسان۔ مگر یک سال نوبت ہری بود بفصل بہار ببادغیس بود کہ بادغیس خرم ترین چراخوارہائے خراسان و عراق ست قریب ہزار ناوہست پر آب و علف کہ ہر یکے لشکرے را تمام باشد چوں ستوران بہار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستۂ میدان و حرب شدند نصر بن احمد روے بہری نہاد و بدر شہر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاہ بزد و بہارگاہ بود و شمال روان شد و میوہ ہائے مالن و کروخ در رسید کہ امثال آں در بسیار جا بہا بدست نہ شود و اگر شود بداں ارزانی نہ باشد آں جا لشکر بر آسود و ہوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوہا بسیار و مشمومات فراواں و لشکرے از بہار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چوں مہرگاں در آمد و عصیر در رسید و شاہ سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مہرگاں دیر درکشید و سرما قوت نہ کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد ہری صد و بیست لون انگور یافتہ شود ہر یک از دیگرے لطیف تر و لذیذ تر و از آں دو نوع ست کہ در ہیچ ناحیت ربع مسکون یافتہ نہ شود یکے پرنیاں و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی کہ در و اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشۂ پنج من و ہر دانہ پنج درم سنگ بیاید سیاہ چوں قیر و شیریں چوں شکر و از وے بسیار تواں خورد بسبب

مائیتی که در وست و انواع میوه ہائے دیگر ہمه خیار چوں امیر نصر بن احمد مہرگاں و
ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن و منقی
برگرفتند و آونگ بہ بستند و گنجینہا پر کردند امیر بآں لشکر بداں دو پارہ دید درآمد
کہ او را غورہ و دروازہ خوانند سراہائے دیدند ہر یکے چوں بہشت اعلیٰ و ہر یکے را
باغی و بستانی در پیش بر مہبِّ شمال نہادہ زمستاں آں جا مقام کردند و از جانب
سجستاں نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازنداراں ترنج رسیدن گرفت
زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چوں بہار درآمد اسپاں بباذغیس فرستادند و
لشکرگاہ بمالن بمیان دو جوی بردند و چوں تابستاں درآمد میوہا در رسید
امیر نصر بن احمد گفت تابستاں کجا رویم کہ ازیں خوشتر مقام گاہ نباشد مہرگاں
برویم و چوں مہرگاں درآمد گفت مہرگاں ہری بخوریم و برویم ہمچنیں فصلے بفصل
ہمی انداخت تا چہار سال بریں برآمد زیرا کہ صمیم دولت سامانیاں بود و جہاں آباد
و ملک بی خصم و لشکر فرماں بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با ایں ہمہ
ملول گشتند و آرزوے خانماں برخاست پادشاہ را ساکن دیدند ہوا ے
ہری در سر او و عشق ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہ بہشت عدن
مانند کردی بلکہ بر بہشت ترجیح نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ
سر آں دارد کہ ایں تابستاں نیز آں جا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک
استاد ابو عبداللہ الرودکی رفتند و از ندماء پادشاہ ہیچ کس محتشم تر و مقبول

القول ترا ز و نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتے بکنی کہ پادشاہ ازیں
خاک حرکت کند کہ و لہائے ما آرزوے فرزند ہمی برد و جانِ ما از اشتیاق بخارا
ہمی برآید رودکی قبول کرد کہ نبض امیر بگرفتہ بود و مزاج او بشناختہ دانست
کہ بنثر با او درنگیرد روئے بہ نظم آورد و قصیدۂ بگفت و بوقتے کہ امیر صبوح کردہ
بود درآمد و بجائے خویش بنشست و چوں مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت
و در پردۂ عشاق ایں قصیدہ آغاز کرد ؎

بوئے جوئے مولیاں آید ہمی　　یادِ یارِ مہرباں آید ہمی

پس فروتر شود و گوید ؎

ریگ آموں با درشتی ہائے او　　زیر پایم پرنیاں آید ہمی
آبِ جیحوں با ہمہ پہناوری　　خنگ ما را تا میاں آید ہمی
ای بخارا شاد باش و دیر زی　　میر سویت شادماں آید ہمی
میر ماہ است و بخارا آسماں　　ماہ سوے آسماں آید ہمی
میر سرو ہست و بخارا بوستاں　　سرو سوے بوستاں آید ہمی

چوں رودکی بدیں بیت رسید امیر چناں منفعل گشت کہ از تخت فرود آمد و بی موزہ
پائے در رکاب خنگ نوبتی آورد و روے بہ بخارا نہاد چناں کہ رانین و موزہ
تا دو فرسنگ در پے امیر بردند بہ بروتہ و آں جا در پائے کرد و عناں تا بخارا ہیچ
جائے باز نہ گرفت و رودکی آں پنجہزار دینار مضاعف از لشکر بستد۔ و شنیدہ

بسمرقند در سنه اربع وخمسمایه از دهقان ابورجا احمد ابن عبدالصمد العابدی که گفت
جد من ابورجا حکایت کرد که چوں دریں نوبت رودکی بسمرقند رسید چهار صد شتر
زیر بنه او بود والحق آں بزرگ بدیں تجمل ارزانی بود که هنوز ایں قصیده را کس جواب
نگفته است که مجال آں ندیده اند که ازیں مضائق آزاد توانند بیروں آمد و از
عذب گویاں ولطیف طبعانِ عجم یکے امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و
طراوت بغایت ست و در روانی و عذوبت به نهایت زین الملک ابوسعد هندو بن
محمد بن هندو الاصفهانی از وے درخواست کرد که آں قصیده را جواب گوئی گفت
نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یک بیت از آں بیتها ایں ست ؎

رستم از مازندراں آید همی — زین ملک از اصفهاں آید همی

همه خردمنداں دانند که میانِ ایں سخن وآں سخن چه تفاوت ست وکه تواند گفتن
بدیں عذبی که او در مدح همی گوید دریں قصیده ؎

آفرین ومدح سود آید همی — گر بگنج اندر زیاں آید همی

واندریں بیت از محاسن هفت صنعت ست اول مطابق، دوم متضاد، سوم
مردّف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت،
هر استادے که اورا در علم شعر تبحری ست چوں اندکی تفکر کنند دانند که من
دریں مصیبتم۔ والسلام۔

حکایت ۔عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را برایاز ترک بوده است

معروف ست ومشهور - آورده اند که سخت نیکوصورت نبود لیکن سبز چهرهٔ شیرین
بوده است متناسب اعضاء وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی
اورا عظیم دست داده بوده است ودران باره از نادرات زمانهٔ خویش
بوده است واین همه اوصاف آن ست که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد
وسلطان یمین الدوله محمود مردی دیندار ومتقی بود وبا عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی
تا از شارع شرع ومنهاج حرّیت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد ازاں که
شراب در و اثر کرده بود وعشق در و عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید برروی
ماه غلتان سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست
صبر او بربود وعاشق وار درخود کشید محتسب آمنّا وصدّقنا سر از گریبانِ شرع
برآورد ودر برابر سلطان یمین الدوله به ایستاد وگفت هان محمود عشق را با فسق
میامیز وحق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق برتو بشورد وچون
پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی وبغبار دنیای فسق درمانی سمع اقبالش
در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد - ترسید که سپاه صبرِ او بالشکر زلفین
ایاز برنیاید کارد برکشید وبدستِ ایاز داد که بگیر وزلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد
وکارد از دستِ او بستد وگفت از کجا ببرم گفت از نیمه - ایاز زلف دوتو کرد و
تقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند

آں فرماں برداری عشق را سبب دیگر شد۔ محمود زر و جواہر خواست و افزوں از رسم معہود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چوں نسیم سحر گاہی بر رو و زید بر تخت بادشاہی از خواب در آمد آں چہ کردہ بود یادش آمد ایاز را بخواند و آں زلفین بریدہ بدید سپاہ پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربدہ بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقرباں و مرتباں کس را زہرۂ آں نبود کہ پرسیدی کہ سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب کہ حاجب بزرگ او بود روے بعنصری کرد و گفت پیش سلطاں در شو و خویشتن بدو نمائی و طریقے بکن کہ سلطان خوش طبع گردد۔ عنصری فرمان حاجب بزرگ بجاے آورد و در پیش سلطاں شد و خدمت کرد سلطان یمین الدولہ سر بر آورد و گفت اے عنصری ایں ساعت از تو می اندیشیدم می بینی کہ چہ افتادہ است مارا درین معنی چیزے بگوے کہ لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بربدیہہ گفت

کی عیب سر زلف بت از کاستن ست | چہ جاے بغم نشستن و خاستن ست
جاے طرب و نشاط می خواستن ست | کاراستن سرو زپیراستن ست

سلطان یمین الدولہ محمود را بااین دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود تا جواہر بیاوردند و سہ بار دہان او پر جواہر کرد و مطرباں را پیش خواست و آں روز تا بشب بدیں دو بیتے شراب خوردند و آں داہیہ بدیں دو بیتے

از بیش او برخاست وعظیم خوش طبع گشت، والسلام - اما باید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلیٰ ست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بہر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا هرچه یافته اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند۔

حکایت فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را ہر سال دویست کیل پنج منی غلہ دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودے اما زنے خواست ہم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبّہ در زنبیل ورا فزود فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نہ بود مگر امراء ایشان فرخی قصہ بدہقان بر داشت کہ مرا خرج بیشتر شدہ است چہ شود کہ دہقان از آن جا کہ کرم اوست کہ غلہ من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاہ درم تا مگر با خرج من برابر شود دہقان بر پشت قصہ توقیع کرد کہ این قدر از تو دریغ نیست وافزون ازین را روے نیست فرخی چون بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار می کرد کہ در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحے شنود تا روے بدو آرد باشد کہ اصابتے یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان کہ این نوع را تربیت می کند و این جماعت را صلہ و جائزہ فاخر ہمی دہد و امروز

از ملوک عصر و امراء وقت درین باب او را یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت
آن جانب کرد ـه

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ایست و در وصف شعر کرده است و در غایت نیکوئی و مدح خود بی نظیر
پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود
و امیر بداغ گاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کرهٔ در دنبال
و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدائی امیر بود
بحضرت بود و نزل راست می کرد تا در پی امیر برد، فرخی نزدیک او رفت
و او را قصیدهٔ خواند و شعر امیر بر و عرضه کرد، خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود
و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانه فرخی را
سگزیی دید بی اندام جبهٔ پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار
در سر و پایی و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این
شعر آن سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاه است من میروم
پیش او و ترا با خود ببرم بداغ گاه که داغ گاه عظیم خوش جایی ست. جهانی
در جهانی سبزه بینی، بر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می آید و
حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی
افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و

کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشند قصیدهٔ گوئی لائق وقت و صفت داغ گاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این ست۔

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل — پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای — آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغ گاه شهریار

داغ گاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست — خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بردر پرده سرای خسرو پیروز بخت　　از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد　　گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ　　هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف　　مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر　　با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان مرد گیسو تاب خورد　　همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان　　شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

هر که را اندر کمند شصت بازی درفگند　　گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد　　شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت. فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که ع با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی از این قصیده بسیار شگفتیها
نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید
تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد
پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید
و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه
بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد
و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان مسیله افگند و یک گله در پیش
کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید
که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن
رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی
در خواب شد از غایت مستی و ماندگی۔ کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند
رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است
کار او بالا گیرد او را و کرگان نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید۔ مثال
پادشاه را امتثال کردند۔ دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود
برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او
سپردند و فرخی را اسپ با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده
و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت

پس بخدمت سلطان یمین الدولہ محمود رفت و چوں سلطان محمود او را بتجمل دید بجمال چشم در و نگریست و کارش بداں جا رسید کہ تا بیست غلام سیمیں کمر از پس او بر نشستندی والسّلام۔

حکایت - در سنۂ عشر و خمسمائۃ پادشاہ اسلام سنجر بن ملک شاہ اطال اللہ بقائہٗ وادام الی المعالی ارتقائہٗ بحد طوس بدشت ترق بہار داد و دو ماہ آں جا مقام کرد و من از ہری بر سبیل انتجاع بداں حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل ہیچ قصیدہ بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت بمراد و آمدم بزرگیہا فرمود و مہتریہا و اجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی ہمی نمودم و گلہ ہمی کردم مرا دل داد و گفت تو دریں علم رنج بردہٗ و تمام حاصل کردہٗ آں را ہر آئینہ اثرے باشد و حال من ہم چنیں بود و ہر گز ہیچ شعرے نیک ضائع نماندہ است و تو دریں صناعت حظی داری و سخت ہموار و عذب ست و روی در ترقی دارد باش تا بینی کہ ازیں علم نیکوئیہا بینی و اگر روزگار در ابتدا مضائقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعراء برہانی رحمۃ اللہ در اول دولت ملکشاہ بشہر قزویں از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و دراں قطعہ کہ سخت معروف ست مرا بسلطان ملک شاہ سپرد دریں بیت۔

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در
سر من بپیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی
از آن که در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت
روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضانی و عیدی
دانگی نداشتم در آن دل تنگی تبرد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده
بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت
و گستاخ بود و دران دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند دراز باد نه هر کارے که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آن چه پدر
را بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آن چه از وی آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مانع ست و نازک طبعی با آن یارست یک سال
خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستورے خواه بنده را تا
نیشاپور باز گردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعای
همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نه کنیم سلطان
نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آن جا حاضر باشی تا روزگار چه دست

دہد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و برفور رهبری بیاوردند صد دینار
نشاپوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز
دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم قضا را علاء الدوله هماں ساعت در رسید خدمت
کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب
زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان کروهه در دست علاء الدوله بر راست
من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند
و اوّل کسے کہ ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر
برهانی درین ماه نو چیزے بگوی من برفور این دو بیتے بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی	یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی	در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیارے تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر هر کدام
اسپ که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسپے نامزد کرد
بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سی صد دینار نشاپوری سلطان بمصلّے
رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت
پسر برهانی درین تشریفی که خداوندجهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتے بگوی
من بر پاے جستم و خدمت کردم و چنان که آمد حالی این دو بیتے بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید	از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتے ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نه رسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را یلقب من بازخوانید ولقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی، آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالے خاک او را به انوار رحمت خویش گرداناد بمنه وفضله۔

حکایت۔ آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس بشعر دوستی تر از طغانشاه بن الب ارسلان نه بود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه از و مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد

ده هزاری بپائیں کشیده بود و امیر و مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جائے آں بود و آں غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیماں چوں برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور بچناں زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و نزدیک مطرباں شد و ایں دو بیتے بازخواند (ازرقی گوید)

گر شاه دو شش خواست و یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتیں داد نداد
آں زخم که کرد رائے شاهنشه یاد | در خدمت شاه روئے بر خاک نهاد

بامنصور یا یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدیں دو بیتے چناں بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهائے ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او می کرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آں همه یک دو بیتے بود ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه۔

حکایت۔ در شهور سنه اثنتین و سبعین و خمسمایه (اربعمایه صح) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم بر داشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آں دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملک شاه سلطان را غیرت کرد چناں ساخت که او را ناگاه بگرفت و بسبت و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها

فرستاد از جمله یکے مسعود سعد سلمان بود و او را بو چیرستان بقلعهٔ نامی فرستادند

از قلعهٔ نای دو بیتے بسلطان فرستاد۔ (مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاه ملک شه باید | تا بند تو پائے تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملک ترا نه گزاید

این دو بیتے علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثرے نه کرد و ارباب خرد

و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه

پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من برپائے خیزد

و جائے آن بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند

و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان

بگزاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود [و] در

روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود

و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد

بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد

مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بد نامی در آن خاندان بزرگ

بماند و من بنده این جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رائے یا بر غفلت

طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن

دولت را بر این حزم و احتیاط حمدت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین

محمد بن ملکشاه پدر بهرام واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الپ غازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تربتهما و رفع فی الجنان رتبتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بد دلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح ست یا مفسد اگر مصلح ست در حبس داشتن ظلم ست و اگر مفسد ست مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم ست. در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

حکایت ۔ ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که پیش از آن نه بود۔ و او پادشاه خردمند و عادل و ملک آرای بود۔ ماوراء النهر و ترکستان او را مسلّم بود و از جانب خراسان او را فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و ثیقت برقرار۔ و از جمله تجمّل ملک او یکی آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرّین و سیمین پیش اسپ او بردندی و شاعر دوست عظیم بود۔ استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسپان راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و قانعی ستد اگرچه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت ستی زینب و مهد خدا

بود و همگی حرم خضر خان رفرمان او بود و نیز دیک بادشاه قربتی تمام داشت رشیدی
را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت
و پادشاه را در و اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی
از عمعق پرسید که شعر عبد السید رشیدی را چون می بینی. گفت شعری بغایت نیک
منقی و منقح اما قدری نمکش در می باید نه بس روزگارے برآمد که رشیدی در رسید
و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و تقریب چنان که عادت
ملوک ست گفت امیر الشعراء را پرسیدم که شعر رشیدی چون ست گفت نیک
ست اما بے نمک ست باید که درین معنے بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد
و بجائے خویش آمد و بنشست و برہدیہ این قطعه بگفت ؎

شعرہائے مرا بہ بے نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من ہمچو شکر و شہد ست	وندریں دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلی است گفتۂ تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد در ما وراء النهر عادت و رسم ست
که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل بنهند و آن را سیم
طاقا یا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش[را ؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی
در هر یکے دویست و پنجاه دینار و آن بمشت بنجشیدی این روز چهار طبق رشیدی
را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک شاعر

معروف شود شاعر بصلۂ گرانِ پادشاہ معروف شود کہ این دو معنی متلازمل اند

حکایت - اُستاد ابوالقاسم فردوسی از دہاقینِ طوس بود از دہی کہ آں دیہ را

بار خوانند و از ناحیت طران ست بزرگ دہی است و از وے ہزار مرد بیرون

آید فردوسی درآں دیہ شوکتی تمام داشت چناں کہ بدخلِ آں ضیاع از امثال خود

بے نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نہ داشت و شاہنامہ نظم ہمی کرد و ہمہ امید

او آں بود کہ از صلۂ آں کتاب جہاز آں دختر بسازد بیست و پنج سال در آں

کتاب مشغول شد کہ آں کتاب تمام کرد و الحق ہیچ باقی نہ گزاشت و سخن را

بہ آسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آں باشد

کہ سخن را بدیں درجہ رساند کہ او رسانیدہ است در نامۂ کہ زال ہمی نویسد بسام

نریماں بمازندران در آں حال کہ با رودابہ دختر شاہِ کابل پیوستگی خواست

کرد

یکے نامہ فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جہاں آفریں یاد کرد	کہ ہم داد فرمود و ہم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و گوپال و خود
چمانندۂ چرمہ ہنگام گرد	چرانندۂ کرگس اندر نبرد
فزایندۂ باد آوردگاہ	فشانندۂ خوں ز ابرِ سیاہ
بمردی ہنر در ہنر ساختہ	سرش از ہنر گردن افراختہ

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب همچون
فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و شکر در حیی قتیبه
که عامل طوس بود بجائے فردوسی ایادی داشت نام این هرسه بگوید ؎

از این نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد خبر احسنتشان بهره ام — بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاه نامه علی دیلم در هفت
مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی
خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند
محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درهم و این خود
بسیار باشد که او مردی رافضی ست و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال
او دلیل کند که او گفت ؎

به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل ست که او گفت ؎

خردمند گیتی چو دریا نهاد | برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس | برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علیؑ | همه اهلبیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی به دیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است | چنین دان و این راه راه من است
برین زادم و هم برین بگذرم | یقین دان که خاک پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد

در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد
وفقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود - سیاست محمود دانست
به شب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمٰعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و ششش
ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی
ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاه نامه برگرفت و بطبرستان شد
بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد - پس محمود را هجا کرد
در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام
تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت

ونیکوئیها فرمود وگفت یا استاد محمود را بر آن داشتند وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند ودیگر تو مرد شیعیی وهرکه تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار منست تو شاهنامه بنام او رها کن وهجو او بمن ده تا بشویم وترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند ورضای تو طلبد ورنج چنین کتاب ضایع نماند ودیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده وبا محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست وآن هجو مندرس گشت واز آن جمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن ‌ ‌ ‌ بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهر شان من حکایت کنم ‌ ‌ ‌ چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار ‌ ‌ ‌ وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی ‌ ‌ ‌ چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه ‌ ‌ ‌ وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ‌ ‌ ‌ نه دانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را ومحمود ازو منتها داشت در سنهٔ اربع عشرة وخمسمائة بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود واز آن جا باز گشته

بود دروی بغزنین نهاده بگذر راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که
پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی
و دیگر روز محمود بر نشست و خواجۂ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه
این بیت فردوسی بخواند ؎

اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره
نه دید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان
شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی
فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر
خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر
گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازۂ رودبار اشتر در می شد
و جنازۂ فردوسی بدروازۂ رزان بیرون همی بردند در آن حال
مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازۂ او

در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نه گرفت. درون دروازه باغے بود ملک فردوسی۔ او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آن جاست و من در سنہ عشر و خمسمائیہ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نه کرد و گفت بداں محتاج نیستم صاحب برید بحضرت نوشت و بر سلطان عرضہ کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدیں فضولی که کرده است و خانماں بگزارد و آن مال بخواجہ ابوبکر اسحاق کرامی دہند تا رباط چاہہ که بر سرِ راہ نشاپور و مرو ست در حدِ طوس عمارت کنند چوں مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاہہ از آن مال ست۔

حکایت۔ در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملک الجبال بودم نور اللہ مضجعہ و رفع فی الجنان موضعہ و آں بزرگوار در حق من بنده اعتقادِ قوی داشت و در تربیتِ من ہمت بلند بگرا ز مهتراں و مهتر زادگان شہر بلخ عمر ہا اللہ امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسن الروانشاہی روزِ عید فطر بداں حضرت پیوست جوان فاضل مفضل و بیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آں با بہره در دلہا مقبول و در زبانہا ممدوح و دریں حالِ من در خدمت حاضر بودم و در مجلس بر لفظ پادشاہ رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی ایں جا ست گفتند آرے و او چناں گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک

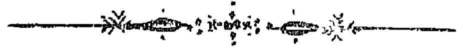
و مردی معروف - چون فراش رسید و مرا بخواند موزہ در پای کردم و چون در آمدم
خدمت کردم و بجائے خویش بنشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک جہاں گفت آمد اینک آن جا نشستہ است امیر عمید گفت من نہ
این نظامی را می گویم آن نظامی دیگرست و من این را خود نشناسم ہمیدون آن پادشا
را دیدم کہ متغیر گشت و در حال روئے سوئے من کرد و گفت جز تو جائے نظامی ہست
گفتم بلے اے خداوند دو نظامی دیگر اند یکے سمرقندی است و او را نظامے
منیری گویند و یکے نیشاپوری و او را نظامی اثیری گویند و من بندہ را نظامی
عروضی خوانند گفت تو ہی یا ایشاں - امیر عمید دانست کہ بد گفتہ است و پادشاہ
را متغیر دید گفت اے خداوند آن ہر دو نظامی معربدند و سبک - مجلسہا را بعربدہ
برہم شورند و تیرہ باں آرند - ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا این را بینی کہ پنج قدح
بیکی بخورد و مجلس را برہم زند اما ازین ہر سہ نظامی شاعر تر کیست امیر عمید گفت من
آن دو را دیدہ ام و بحق المعرفہ شناسم اما این را نہ دیدہ ام و شعر او نہ شنیدہ ام اگر
درین معنی کہ برفت دو بیت بگوید و من طبع او بہ بینم و شعر او بشنوم بگویم کہ کدام
بہترست ازین ہر سہ - ملک روئے سوئے من کرد و گفت ہاں اے نظامی تا
ما را خجل نہ کنی و چون گوئی چناں گوئی کہ امیر عمید خواہد اندر آن وقت مرا در خدمت
پادشاہ طبعی بود فیاض و خاطری وہاج و اکرام و انعام آن پادشاہ مرا بدان جا
رسانیدہ بود کہ بدیہہ من رویت گشتہ بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور درگذشت

این پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامی ایم ای شاه | که جهانی ز ما بافغانند
من بورسا دپیش تخت شهم | وآن دو در مرو پیش سلطانند
به حقیقت که در سخن امروز | هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند | ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم | هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله شعرای ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچ کس را طبع آن نشناسم که برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر. شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست. ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفعها الله در افزوده است تا دره گردد و ازین هم زیادت شود که جوان ست و روز افزون. روی پادشاه خداوند تعظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد. مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا دازین عید تا بعید گوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحاق یهودی را بفرستادم در صمیم تابستان بود و وقت کار و گرما بسیار گرا افتد بمدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس

بدین دعاگوئے رسید و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکے هزار شد ایزد
تبارک و تعالےٰ خاک عزیزا و را بشمع رضا پرنور کناد و جان شریف او را
بجمع غنا مسرور زیسته و کرمه ـ



انتخاب از کیمیای سعادت

عنوانِ سوم در معرفتِ دُنیا

بداں کہ دنیا منزلی است از منازل راہِ دیں و راہ گزری است مسافرا را بحضرت خدائے تعالیٰ و بازاری است آراستہ بر سر بادیہ نہادہ تا مسافراں از اں زاد خود برگیرند و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت ست آں چہ پیش از مرگ ست و آں نزدیک ترست آں را دنیا گویند و آنچہ پس از مرگ ست آں را آخرت گویند۔ و مقصود از دنیا آخرت ست کہ آدمی را در ابتدای آفرینش سادہ و ناقص آفریدٌ اند ولیکن شایستۂ آں ست کہ کمال حاصل کند و صورتِ ملکوت را نقش دل خود گرداند چناں کہ شائستۂ حضرت الٰہیت گردد بہ آں معنی کہ راہ یابد تا یکی از نظارگیاں جمال حضرت باشد و منتہٰی سعادت و بہشت او آں ست و او را برائے ایں آفریدٌ اند و نظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نہ شود و آں جمال را ادراک نہ کند و ایں بمعرفت حاصل آید و معرفت جمال حضرت الٰہی را کلید معرفت عجائب صنع الٰہی ست و صنع الٰہی را کلید اول ایں حواس آدمی است و ایں حواس ممکن نہ بود الا دریں

کالبد مرکب از آب و خاک پس بہ ایں سبب باین عالم خاک و آب افتاد تا ازیں
عالم زاد برگیرد و معرفت حق تعالےٰ حاصل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جملہ
آفاق کہ مدرک ست بحواس تا ایں حواس یاوے باشد و جاسوسی او می کند گویند کہ
وے در دنیا ست چوں ایں حواس او وداع کند و وے بماند و آں چہ صفات ذات
وی است وبس گویند بہ آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا ایں ست

فصل

پس او را بہ دنیا بہ دو چیز حاجت بود یکے آں کہ دل را از اسباب ہلاک
نگاہ دارد و غذائے او حاصل کند و دیگر آں کہ تن را از مہلکات نگاہ دارد و غذائے
او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالیٰ ست کہ غذائے ہر چیزی مقتضی
طبع او باشد کہ آں خاصیت او بود و از بہر آں پیدا کردہ آمد کہ خاصیت آدمی ایں ست
و سبب ہلاک دل او آں ست کہ بدوستی چیزے کہ جز حق تعالےٰ باشد مستغرق
شود و تعہد تن برائے دل می باید کہ تن فانی است و دل باقی و تن دل را ہمچوں
شتر ست حاجی را در راہ حج کہ شتر برائے حاجی باشد نہ حاجی برائے شتر اگرچہ حاجی
را بضرورت تعہد شتر باید کرد بعلف و جامہ تا آں گاہ کہ بکعبہ رسد و از رنج او برہد لیکن
باید کہ تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمہ روزگار در علف دادن و آراستن وی
ایستد و تعہد وے کند از قافلہ باز ماند و ہلاک گردد ہمچنیں آدمی اگر ہمہ روزگار در تعہد

تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسباب ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش باز ماند و حاجت تن در دنیا بہ سہ چیز بیش نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی غذا است و پوشیدنی جامہ و مسکن آں کہ گرما و سرما و اسباب ہلاک از وے باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازیں نیست بلکہ اصول دنیا خود این ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش باشد بہتر و غذائے تن طعام ست اگر از حد خود زیادہ بود سبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالی شہوت بر آدمی موکل کردہ تا متقاضی او باشد در طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب او ست ہلاک نشود و آفرینش این شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد و عقل را آفریدہ اند تا او را بحد خود دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبران تا حد وے پیدا کنند لیکن این شہوت بہ اول آفرینش نہادہ اند در کودکی کہ بآں حاجت بود و عقل را پس از آں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است و مستولی گشتہ و سرکشی می کند با عقل و شرع کہ پس از آں بیاید تا ہمگی او را بطلب قوت و جامہ و مسکن مشغول کند و بہ این سبب خود را فراموش کند و ندا ند کہ این قوت و جامہ و مسکن برائے چہ می باید و او خود درین عالم برائے چیست و غذای دل را کہ زاد آخرت ست فراموش کند پس ازیں جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا بشناختی۔ اکنوں باید کہ شاخہائے دنیا و شغلہائے آں بشناسی و بدانی۔

فصل

بداں کہ چوں نظر کنی در تفاصیل دنیا عبارت از سہ چیز است یکے اعیان
چیز ہا کہ بر روئے زمیں آفریدہ اند چوں نبات و معدن و حیوان کہ اصل زمیں برائے
مسکن و منفعت و زراعت می باید و معادن چوں مس و برنج و آہن برائے آلات
و حیوانات برائے مرکب و برائے خوردن و آدمی دل را و تن را بایں مشغول کردہ
اما دل بدوستی و طلب آں مشغول می دارد و اما تن بہ اصلاح آں و ساختن کار آں
مشغول میدارد و از مشغول داشتن دل بدوستی آں در دل صفتہا پدید آید کہ آں
ہمہ سبب ہلاک بود چوں حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آں و از مشغول داشتن
تن بہ آں مشغولی دل پیدا آید تا خود را فراموش کند و ہمت را یکار دنیا مشغول
دارد و چناں کہ اصل دنیا سہ چیز ست طعام و لباس و مسکن اصل صنعتہا و شغلہا
کہ ضرورت آدمی ست سہ چیز ست بہ زرگری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر
یکے را ازیں فروع اند بعضے ساز آں می کند چوں حلاج و ریسندۂ ریسمان
کہ ساز جولاہہ می کنند و بعضے آں را تمام می کند چوں درزی کہ کار جولاہہ تمام
می رسانند و ایں ہمہ را بہ آلات حاجت افتاد از چوب و آہن و پوست و غیر آں
پس آہن گر و درود گر و خراز پیدا آمد و چوں ایں ہمہ پیدا آمد ایشاں را بمعاونت
یک دیگر حاجت افتاد کہ ہر کسے ہمہ کارہائے خود نتواند کرد پس فراہم آمدند تا در زری

کار چولاہہ و آہنگر کار ہر دو می کنند ہمچنیں ہر یکے کار دیگری می کنند پس معاملے ملتے میان ایشاں پدید آمد کہ ازاں خصومتہا خاست کہ ہر یکے بحق خود رضا نداد ند و قصد یک دیگر کردند پس بسہ نوع دیگر حاجت افتاد از صناعت یکے صناعت سیاست و سلطنت و یکے صناعت قضا و حکومت و یکے صناعت فقہ کہ بہ آں قانون سلطنت و سیاست میان خلق بدانند و ایں ہر یکے پیشہ ایست اگرچہ چوں پیشہ کاران تعلق بدست نہ دارد پس بہ ایں وجہ شغلہاے دنیا بسیار شد و درہم پیوست و خلق درمیانِ آں خود را گم کردند و نہ دانستند کہ اصل اول ایں ہمہ چیز بیش قیمت طعام و جامہ و مسکن ایں ہمہ برائے ایں سہ می باید و ایں سہ را برای تن می باید و تن برائے دل می باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید پس خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی کہ خود را و کعبہ را و سفر را فراموش کند و ہمہ روزگار خود بتعہد شتر آورد پس دنیا و حقیقت دنیا ایں ست کہ گفتہ آمد ہر کہ در وے بر سر دو پاے نباشد و چشم وے ہمہ بہ آخرت نہ باشد و مشغلۂ دنیا بیش از قدر حاجت در پیر پیرد او دنیا نشناختہ باشد و سبب ایں جہل آن ست کہ رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم گفت کہ دنیا جادو تر ست از ہاروت و ماروت ازاں حذر کنید چوں دنیا بدیں جادوے است واجب بود مکر و فریب آں دانستن و بمثال کار او خلق را روشن گردانیدن - پس اکنوں وقت آں ست کہ مثالہای وے بشنوی -

فصل

مثال اوّل۔ بداں کہ اوّل جادوئی دُنیا آن ست کہ خود را بتو چناں نماید کہ تو پنداری کہ او خود با تو قرار گرفتہ ساکن ست و نہ چنان ست کہ او بر دوام از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرّہ ذرّہ حرکت می کند مثالِ او چوں سایہ است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام میرود معلوم ست کہ عمر تو ہمچنیں بر دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کمتر می شود و آں دنیاست کہ از تو می گریزد و ترا وداع می کند و تو ازاں بے خبر۔

مثال دوم۔ دیگر سحر وی آن ست کہ خود را بدوستی بتو می نماید تا ترا عاشق خود کند و فرا تو نماید کہ با تو ساختہ خواہد بود و بہ کسی دیگر نخواہد شد و آں گاہ ناگاہ از تو بہ دشمن تو شود و مثل او چوں زنے نابکار مفسدہ باشد کہ مرد آں را بخود غرّہ می کند تا عاشق گرداند و آں گاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسیٰ علیہ السلام دنیا را دید در مکاشفہ خود بر صورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ۔ گفت در عدد نیاید از بسیاری۔ گفت بمردند یا طلاق دادند۔ گفت نہ ہمہ را بکشتم۔ گفت پس عجب ازیں احمقان دیگر کہ می بینند کہ با دیگراں چہ می کنی و آں گاہ در تو رغبت کنند و عبرت نہ گیرند۔ اللّٰھم اعصمنا من سحرھا۔

مثال آخر دیگر سحر دُنیا آن ست که ظاهر خود آراسته دارد و هر چند بلا و محنت ست پوشیده دارد تا جاہل بظاہر او نگرد و غره شود مثل او چون پیرزنی زشت بود که روے در بندد و جامهای زیبا در پوشد و پیرایه بسیار بر خود کند هر که از دور او را ببیند بر وے فتنه می شود و چون چادر از روے باز کشد پشیمان می شود که فضائح او ببیند و در خبر ست که دنیا را به ور قیامت بیاورند بر صورت عجوزهٔ زشت سبز چشم و دندانهاے او بیرون آمده چون خلق در وے نگرند گویند نعوذ باللہ این چیست بایں فضیحت و زشتی گویند این آن دُنیاست که بسبب این حسد و دشمنی می ورزید ید یا یک دیگر و خونها ریختید و رحم قطع کردید و بوی غره شدید آن گاه او را به دوزخ اندازند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من که با من بودند پس حق تعالیٰ بفرماید تا ایشان انیز با او به دوزخ برند۔ نعوذ باللہ منها۔

مثال آخر کسی که حساب برگیرد که تا چند بوده است از ازل که دنیا نبود و تا ابد چند ست که نه خواهد بود و این وزی چند در میان ازل ابد چیست داند که مثل دنیا چون راه مسافری ست که اوّل او مهد ست و آخر او لحد و در میان وے منزلے چند ست معدود هر سالے چون منزلے و هر ماهے چون فرسنگے و هر روزے چون میلے و هر نفسے چون گامے و او بر دوام میرود یکی را از راه فرسنگی مانده و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشسته گوئی که همیشه آن جا خواهد بود و تدبیر کارها می کند که تا ده سال به آن محتاج نه باشد و او تا ده روز در زیر خاک خواهد بوده

مثال دیگر بدان که مثل اهل دنیا در لذتی که می یابند و آن رسوائی و
رنج که از دنیا خواهند دید در آخرت همچون کسی ست که طعام خوش و چرب و شیرین
بسیار بخورد تا معدهٔ او تباه شود و آن گاه قی کند و فضیحتی از معده و نفس و قضای
حاجت خود می بیند و تشویر می خورد و پشیمان می شود که لذت گذشت و فضیحت
ماند و چنان که هر چند طعام خوشتر ثفل آن گنده تر و رسواتر هر چند که لذت دنیا بیشتر
عاقبت آن رسواتر و این خود در وقت جان کندن پدید آید که هر که را نعمت بسیار
و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر باشد بوقت جان کندن رنج فراق
او بیشتر بود از آن کسی که اندک دارد و آن رنج و عذاب بمرگ زایل نشود بلکه زیاده
شود که آن دوستی صفت دل ست و دل بر جای خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر بدان که کار دنیا که پیش آید مختصر نماید و مردم پندارند که شغل
آن دراز نخواهد بود۔ باشد که از یک کار او صد کار پدید آید و عمر او همه در آن
شود و عیسی علیه السلام می گوید مثل جوینده دنیا چون خورندهٔ آب دریاست که هر چند
بیش خورد تشنه تر می شود و می خورد تا هلاک شود و هرگز تشنگی از وی نرود و
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید همچنان که روا نباشد که کسی در آب رود و
تر نگردد روا نبود که کسی در کار دنیا رود و آلوده نگردد۔

مثال آخر مثل کسی که در کار دنیا در آید چون مثل کسی است که مهمان شود
نزدیک میزبان که عادت وی آن بود که همیشه سرای آراسته دارد و برای مهمانان

وایشان را می خوانند گروهی پس از گروهی پس طبقے زرین پیش او نهاد و مجمری سیمین
با عود و بخور تا وی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگذارد تا دیگر قوم برسند
پس هر که رسم وی داند و عاقل باشد عود و بخور بر افگند و خوش بوی گردد و
طبق و مجمر بدل خوش بگذارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله بود و پندارد که این
طبق و مجمر و عود و بخور بوی می دهند تا با خود ببرد چون بوقت رفتن از وے باز ستانند
رنجور و دل تنگ شود و فریاد در گیرد و دنیا نیز چون مهمان سرائے است سبیل
بر مسافران تا زاد بر گیرند و در آن چه در سرائے است طمع نه کنند۔

مثال آخر مثل اہل دنیا در مشغولی ایشان بکار دنیا و فراموش کردن

در آخرت چون مثل قومی ست که در کشتی باشند و بجزیرہ رسند برائے قضائے
حاجت و طهارت بیرون آیند و کشتیبان منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار
بسیار بہ برد و جز بطهارت بہ چیزے مشغول شود که کشتی بہ تعجیل بخواہد رفت پس
ایشان در آن جزیرہ پراگندہ شدند گروہی که عاقل تر بودند سبک طهارت کردند
و باز آمدند کشتی فارغ یافتند جای که خوشتر و موافق تر بود بگرفتند و گروہی دیگر در
عجائبات آن جزیرہ عجب بماندند و بنظارہ باز ایستادند و در آن شگوفهای نیکو
و مرغان خوش آواز و سنگ ریزہاے منقش و ملون می نگریستند چون باز آمدند در
کشتی جاے فراخ نیافتند جاے تنگ و تاریک بنشستند و رنج می کشیدند و گروہی
دیگر بنظارہ اقتصار نه کردند و از آن سنگ ریزہاے نیکوی غریب لون برچیدند

و با خود بیاورند و در کشتی جای آن نیافتند جای تنگ بنشستند و آن را بر گردن نهادند و چون در روز بر آمد آن رنگهای نیکو بگردید و تاریک شد و بوی ناخوش از آن آمدن گرفت و جای نیافتند که بیندازند پشیمانی خوردند و بار رنج آن بر گردن می کشیدند و گروهی دیگر در عجائب آن جزیره متحیر شدند و همچنین نظاره کنان میدیدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآن نشنیدند و در آن جزیره می بودند تا بعضے هلاک شدند از گرسنگی و بعضے را سباع هلاک کرد۔ آن گروه اوّل مثل مؤمنان پرهیزگار است و گروه بازپسین مثل کافران است که خود را و خدای را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود به دنیا دادند استحبوا الحیوة الدنیا علی الاخرة و آن دو گروه میانگی مثل عاصیان است که اصل ایمان نگاه داشتند ولیکن دست از دنیا نه داشتند گروهی با درویشی تمتع کردند و گروهی با تمتع نعمت بسیار جمع کردند تا گران بار شدند۔

فصل

بدین مذمت که دنیا را کرده آمد گمان مبر که هر چه در دنیاست مذموم ست بلکه در دنیا چیزهاست که آن نه از دنیاست چه علم و عمل در دنیاست نه از دنیاست که آن در صحبت آدمی به آخرت رود اما علم خود بعینه با وی بماند و اما عمل اگر چه بعینه نماند اثر آن بماند و اثر آن دو قسم بود یکے پاکی و صفاء جوهر دل که از ترک

معاصی حاصل شود و یکے انس بذکر حق تعالے کہ از مواظبت بر عبادت حاصل آید
پس این جملہ باقیات صالحات ست کہ حق تعالی گفت وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ و لذت علم و لذت مناجات و انس بذکر حق تعالی از ہمہ لذتہا
بیش ست و آن در دنیاست و نہ از دنیاست پس ہمہ لذتہا مذموم نیست بلکہ
لذتے کہ بگزرد و نماند آن نیز جملہ مذموم نیست بلکہ برد و قسم ست یکی آن ست
کہ اگرچہ آن از دنیاست و پس از مرگ نماند ولیکن معین ست بر کار آخرت چہ
علم و عمل و بر بسیار گشتن مؤمنان چون نکاح و قوت و لباس و مسکن کہ بقدر حاجت
بود این شرط راہ آخرت ست ہر کہ از دنیا بہ این مقدار قناعت کند و قصد او
ازین فراغت کار دین بود وی از اہل دنیا نہ باشد پس مذموم دنیا آن باشد
کہ مقصود از آن نہ کار دین بود بلکہ وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن دل بود
درین عالم و نفرت گرفتن از آن عالم و برائے این گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
الدنیا ملعونۃ وملعون ما فیہا الا ذکر اللہ وما والاہ گفت دنیا و ہر چہ
در آن ست ملعون ست الا ذکر خدائے تعالی و آنچہ معاونت آن کند این مقدار
از شرح حقیقت و مقصود دنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم از ارکان معاملہ
کہ آن را طبقات راہِ دین گویند بگوییم ان شاء اللہ تعالی۔

عُنوانِ چہارم در معرفتِ آخرت

بداں کہ حقیقتِ آخرت نہ شناسد ہیچ کس تا حقیقت
مرگ اولاً نہ شناسد و حقیقتِ مرگ نہ داند تا حقیقتِ زندگانی نہ داند و حقیقت
زندگانی نداند تا حقیقتِ روح نداند و معرفتِ حقیقتِ روح معرفتِ حقیقتِ نفس
خود ست کہ بعضے از شرح آں گفتہ آمد بداں کہ از پیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکب ست
از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوار ست و کالبد چوں مرکب و ایں روح
را بواسطہ کالبد حالتے ست در آخرت و بہشتی و دوزخی ہست وے را بسبب
ذاتِ خود نیز حالتے ہست بی آں کہ قالب اور آں شرکتے و دخلے شد وے را
بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادتی و شقاوتی و ما نعیم و لذت آں را کہ
بے واسطۂ قالب باشد نام بہشت روحانی می کنیم و رنج و الم و شقاوت او را کہ
بے قالب بود آتش روحانی گوئیم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب درمیان باشد
آن خود ظاہر ست و حاصل آں اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم و مشروب و غیر
آن ست و حاصل دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آں و صفت ایں ہر دو
در قرآن و در اخبار مشہور ست بر فہم ہمگناں آں را در یابد و تفصیل آں در کتاب
ذکر الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و ایں جا بر آں اقتصار کنیم کہ حقیقتِ مرگ را

شرح کنیم و بمعنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم که این هر کس نشناسد این
که گفت اعددت لعبادی الصالحین مالاعین رات ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر در بهشت روحانی بود و از درون دل روزنی ست
بعالم ملکوت که ازاں روزن این معانی آشکارا شود و در وے ہیچ شبہت نماند
و کسی را کہ این راه کشاده شود او را یقین و شن به سعادت و شقاوت آخرت
پدید آید نہ بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت و مشاهده بل ہمچناں کہ طبیب بشناسد
کہ قالب را سعادتی و شقاوتی ہست دریں جہاں کہ آں را صحت و مرض گویند و
آں را اسباب ست چوں از و پرہیز و چوں بسیار خوردن و پرہیز ناکردن ہمچنیں
معلوم شود بہ این مشاہدہ کہ دل را یعنی روح آدمی را سعادتی ست و شقاوتی
و عبادت و معرفت ار وے آں سعادت ست و جہل و معصیت زہر آن ست
و این علمے ست بغایت عزیز و بیشتر کسانے کہ ایشاں را علما گویند ازیں غافل
باشند بلکہ این را منکر باشند و جز فرا بہشت و دوزخ کالبد راہ نبرند و در معرفت
آخرت جز سماع و تقلید ہیچ راہ نہ شناسند و ما را در شرح و تحقیق این برہان کتب
تیازی و دریں کتاب چنداں گفتہ آید کہ کسے کہ زیرک بود و باطن او از آلایش
تعصب و تقلید پاک بود این راہ باز یابد و کار آخرت در دل او ثابت و محکم شود
کہ ایمان بیشتر خلق بہ آخرت ضعیف و متزلزل ست۔



فصل

اگر خواہی کہ از حقیقت مرگ اثری بدانی کہ معنی آں چیست بداں کہ
آدمی را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ما آں را روح حیوانی
نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکہ و ما آں را روح انسانی نام کنیم و ایں روح حیوانی
را منبع دل ست کہ آں گوشت پارہ ایست کہ در سینہ از جانب چپ نہادہ
است و وے چوں بخاری لطیف ست از اخلاط باطن حیوان و آں را مزاجے
معتدل حاصل آمدہ است وی از دل بواسطہ عروق ضوارب کہ آں را نبض و
حرکت باشد بہ دماغ و جملہ اندامہاے رسد ایں روح حمال قوت حس و حرکت ست
و چوں بہ دماغ رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم از آں قوت
بصر بہ پذیرد و گوش از وے قوت شنیدن بہ پزیرد و ہمہ حواس ہمچنیں و مثل
او چوں چراغی ست کہ در خانہ گردمی برآید ہر کجا رسد دیوار ہائے خانہ از آں
روشن می شود پس چنانکہ روشنائی چراغ از دیوار پیدا می آید بقدرت ایزد
تعالی ہمچنیں قوت بینائی و شنوائی و جملہ حواس ازیں روح در اعضای ظاہر
پدید می آید اگر در بعضے از عروق سدہ و بندی افتد آں عضو کہ بعد از آں بند
بود معطل شود و مفلوج گردد و در آں حس و حرکت و قوت نہ باشد و طبیب جہد آں
کند کہ آں سدہ بکشاید و مثل ایں روح چوں آتش چراغ ست و مثل دل چوں

فتیله و مثل غذا چوں روغن چنانکه اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز
گیری مزاج معتدل ایں روح باطل شود و حیوان بمیرد و همچناں که اگر چه روغن
بود فتیله چوں روغن بسیار کشد تباه شود و نیز روغن نه پذیرد همچنیں دل نیز بروزگار
دراز چناں شود که قبول غذا نه کند و چنانکه چیزے بر چراغ زنی بمیرد اگر چه روغن
و فتیله بر جاے باشد حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد و ایں روح تا مزاج او
معتدل می باشد چناں که شرط است معانی لطیف را چوں قوت حس و حرکت
قبول می کند از انوار ملائکه سماوی بدستوری ایزد تعالی چوں آں مزاج از وے
باطل شود بغلبه حرارت یا برودت یا بسببے دیگر شائسته نه باشد قبول آں آثار را
چوں آئینه که تا روے آں راست ونسو باشد صورتها قبول می کند از هر چه صورت
دارد و چوں زشت شود و زنگار بخورد آں صورت قبول نه کند نه بآں سبب
که صورتها هلاک شد یا غائب گشت لیکن آں را شائستگی قبول آں باطل باشد
همچنیں شائستگی ایں بخار لطیف معتدل که آں را روح حیوانی نام کردیم در اعتدال
مزاج او بسته است چوں باطل شود قبول نه کند قوتهاے حس و حرکت را چوں
قبول نه کند اعضا را از عطاے انوار آں محروم ماند و بے حس و حرکت شود گویند
بمرد معنی مرگ حیوانی ایں بود و بهم آورنده ایں اسباب تا ایں مزاج از
اعتدال بنقد آفریده ایست از آفریدگان خداے تعالی که او را ملک الموت
گویند و خلق از وے نام دانند و حقیقت آں شناختن دراز ست ایں معنی مرگ

حیوانات ست اما مرگ آدمی بروجہے دیگرست چہ او را ایں روح کہ حیوانات را باشد ہست و روحی دیگر ہست کہ ما آں را روح انسانی نام کردیم و دل نام کردیم در بعضے از فصول گزشتہ و آں نہ از جنس ایں روح است کہ جسمے است چوں ہوای لطیف و چوں بخاری پختہ و صافی شدہ و نضج یافتہ اما ایں روح انسانی جسم نیست چہ قسمت پذیر نیست و معرفت حق تعالیٰ در وے فرود آید چنانکہ حق تعالیٰ یکے است و قسمت نہ پذیرد معرفت ہم یکے باشد و قسمت نہ پذیرد پس ہیچ جسم قسمت پذیر فرود نیاید بلکہ در چیزے یگانہ قسمت ناپذیر فرود آید پس فتیلہ و آتش چراغ و نور آں ہر سہ تقدیر کن فتیلہ مثل قالب و آتش چراغ مثل روح حیوانی و نور چراغ مثل روح انسانی است و چناں کہ نور چراغ لطیف تر از چراغ ست گوئی بدآں اشارت نتواں کرد روح انسانی لطیف ست بہ اضافت بروح حیوانی و گوئی اشارت پذیر نیست و ایں مثال راست بود چوں از روے لطافت نظر کنی لیکن از وجہے دیگر راست نیست کہ نور چراغ تبع چراغ ست و فرع آں چوں چراغ باطل شود آں باطل نہ شود و روح انسانی تبع روح حیوانی نیست بلکہ او اصل ست و بباطل شدن او باطل نہ شود بلکہ اگر مثال آں خواہی نوری تقدیر کن از چراغ لطیف تر باشد و قوام چراغ بوے بود نہ قوام وے بچراغ تا ایں مثال راست آید پس ایں روح حیوانی چوں مرکبے ست روح انسانی را از وجہے و از وجہے چوں آلتے چوں ایں روح حیوانی را مزاج باطل شود

قالب بمیرد و روح انسانی بر جاے خود بماند ولیکن بے آلت و بے مرکب شود و تباہی مرکب سبب از را ضائع و معدوم نہ گرداند ولیکن بے آلت کند و ایں آلت کہ او را دادہ اند براے آں دادہ اند تا معرفت و محبت حق تعالیٰ صید کند اگر صید کردہ است ہلاک شدن آلت خیر او ست تا از بار آں برہد و آں کہ رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گفت کہ مرگ تحفہ و ہدیہ مومن ست ایں بود کہ کسی کہ دام براے صید دارد و بار آں می کشد چوں صید بدست آورد ہلاک دام غنیمت او باشد و اگر والعیاذ باللہ پیش ازاں کہ صید بدست آورد ایں آلت باطل شود حسرت و مصیبت آں را نہایت نہ باشد و ایں الم و حسرت اوّل عذاب قبر بود۔

فصل

پس بداں کہ اگر کسی را دست و پاے مفلوج شود او بر جائے خویش باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پاے است بلکہ دست و پاے آلت او ست و وے مستعمل آں ست و چناں کہ حقیقت توئی نہ دست و نہ پاے است ہمچنیں نہ پشت ست نہ شکم نہ سر نہ ایں قالب تو بلکہ اگر ہمہ مفلوج شود روا باشد کہ تو بر جا باشی و معنی مرگ ایں ست کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعت تو نہ دارد کہ طاعتے کہ می داشت بصفتے می داشت کہ آں را قدرت گویند و آں صفت نوری بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عروق

که سالک آں روح ست سده افتاد قدرت بشد و طاعت متعذر شد همچنیں جمله
قالب طاعتِ تو که می دارد که بواسطهٔ روح حیوانی می دارد پس چوں مزاج
او تباه شود طاعت نه دارد و آں را مرگ گویند و تو برجاے خود باشی اگرچه
طاعت دار برجائے خود نیست و حقیقت توئی تو ایں قالب چوں باشد و اگر
اندیشه کنی دانی که ایں اجزاے تو نه آں اجزا است که در کودکی بوده که آں
همه به بخار متحلل شده باشد و از غذا بدل آں باز آمده پس قالب همان نیست
و تو همانی پس توئی تو نه بایں قالب ست قالب اگر تباه شود گو تباه شو تو همچنان زندهٔ
بذاتِ خود اما اوصاف تو دو قسم بود یکے بمشارکت قالب چوں گرسنگی
و تشنگی و خواب و ایں بے ماده و بے جسم راست نیاید و ایں بمرگ باطل شود
و یکے بود که قالب را دریں شرکت نه بود چوں معرفت حق تعالیٰ و نظر در جمال
حضرت او و شادی وے به آں ایں صفت ذات تست و با تو بماند و معنی
باقیات صالحات این ست و اگر بدل ایں جهل بود بحق تعالیٰ ایں نیز صفت
ذاتِ تست و با تو بماند و ایں نابینائی روح تو بود و تخم شقاوت تو بود وَمَنْ
كَانَ فِي هٰذِهٖٓ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى وَاَضَلُّ سَبِيْلًا ط پس بهیچ حال
تو حقیقت مرگ نشناسی تا ایں دو روح را نه شناسی و فرق میان ایشاں
و تعلق ایشاں بیک دیگر نه شناسی ۔

فصل

اکنوں بداں کہ ایں روح حیوانی ازیں عالم سفلی ست کہ مرکب ست از
لطافت بخار اخلاط و اخلاط چہارست خون و بلغم و صفرا و سودا و اصل ایں چہار
آب و آتش و خاک و ہوا ست و اختلاف و اعتدال مزاج ایں از تفاوت مقادیر
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و برائے ایں ست مقصود صنعت
طب کہ اعتدال ایں چہار طبع در روح نگاہ دارد تا بہ آں شائستہ شود کہ
مرکب و آلت آں روح دیگر باشد کہ آں را روح انسانی گفتہ ایم و آں ازیں
عالم نیست بلکہ از عالم علوی است و از جواہر ملائکہ است و ہبوط او بہ ایں عالم
غریب ست نام از طبیعت ذات اوست لیکن ایں غربت وے را برائے
آں ست تا از ہدی زاد خود برگیرد چناں کہ حق تعالیٰ گفت قُلْنَا اهْبِطُوا
مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ
وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ط آں کہ حق تعالیٰ گفت إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ فَإِذَا
سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي اشارت باختلاف عالم ایں دو روح ست
کہ یکے را با طین حوالہ کرد و از اعتدال مزاج او بایں عبارت کرد کہ گفت
سویۃ او راست و مہیا کردم و اعتدال ایں بود آں گاہ گفت و نفخت فیہ
من روحی ایں انجو د اضافت کرد و مثال ایں آں بود کہ کسی خرقہ کرباس

سوختہ کند تا مہیا شود قبول آتش را آں گاہ نزد آتش برد و نفخ کند تا آتش در آں آویزد و چنانکہ روح حیوانی و سفلی را اعتدالے است و علم طب اسباب اعتدالی آں بشناسد تا بیماری از او دفع کند و او را از ہلاک برہاند۔ ہمچنیں روح انسانی علوی را کہ آں حقیقت دل ست اعتدالی است کہ علم اخلاق و ریاضت کہ از شریعت بشناسد اعتدال آں انگاہ دارد و آں سبب صحت او باشد چنانکہ بعد ازیں در میان ارکان مسلمانی گفتہ آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت ارواح آدمی نشناسد ممکن نیست کہ آخرت را بہ بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد تا خود را نشناسد پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق ست و شناختن حقیقت ارواح کلید معرفت آخرت ست و اصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر ست و بہ ایں سبب ایں معرفت را تقدیم کردیم۔ اما بعد یک سر از اسرار او صاف او کہ اصل آں ست نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آں کہ افہام ہر کس احتمال نکند و تمامی معرفت حق معرفتِ آخرت بہ آں موقوف ست جہد آں کن کہ خود بطریق مجاہدہ و طلب بشناسی کہ اگر از کسے بشنوی طاقت سماع آں نہ داری چہ بسیار کس ایں صفت در شانِ حق تعالیٰ بشنیدند باور نہ داشتند و طاقت سماع آں نہ داشتند و انکار کردند و گفتند ایں خود ممکن نیست و ایں نہ تنزیہ ست بلکہ تعطیل ست۔ پس تو طاقت سماع در حق آدمی چوں داری بلکہ آں صفت در شانِ حق تعالیٰ خود صریح نہ در قرآن ست و نہ در اخبار ہم برائے ایں سبب ست کہ

چوں خلق بشنود انکار کنند و انبیا را فرمودہ اند کہ تکلموا الناس علی قدر عقولہم با خلق آں گویند کہ طاقتِ آں بدارند و بہ بعضے از انبیا وحی آمد کہ از صفاتِ ما چیزے کہ خلق آں را فہم نہ کنند مگوئید آں مقدار بگوئید کہ بدانند کہ اگر فہم نہ کنند انکار کنند و ایشاں را زیاں دارد۔

فصل

از یں جملہ دانستے کہ حقیقت جان آدمی قایم ست بذاتِ خود بے قالب و در قوام ذاتِ خود و صفاتِ خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ نیستے اوست بلکہ معنی آں انقطاع تصرفِ اوست از قالب و معنی حشر و بعث و اعادت نہ آں ست کہ او را بعد از نیستی در وجود آورند بلکہ آں ست کہ او را قالبے دہند بہ آں معنی کہ قالبے را مہیائے قبول تصرفِ او کنند یک بار دیگر چنانکہ در ابتدا کردہ بودند و ایں بسیار آسان تر بود چہ اوّل ہم قالب می بایست آفرید و ہم روح و ایں بار روح بر جائے خود ست اعنی روح انسانی و اجزائے قالب نیز بر جائے خود و جمع آں آسان تر بود از اختراع آں از آں جا کہ نظر ما ست اما از آں جا کہ حقیقت ست صفت آسانی را بفضل الٰہی راہ نیست چہ جائے کہ دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ آں نیست کہ ہماں قالب کہ داشتہ است بوے باز دہند کہ قالب مرکب ست اگرچہ اسپ بدل افتد سوار

هماں باشد و از کودکی تا پیری خود بدل افتاده باشد اجزاے آں به اجزاے غذاے دیگر و او هماں بود پس کسانے که ایں شرط کردند برایشاں اشکالها خاست و از آں جوابهاے ضعیف دادند از آں تکلف مستغنی بودند که ایشاں را گفتند که اگر آدمی آدمی دیگر را بخورد و اجزاے هر دو یکے شود آں را بکدام باز دهند و اگر عضوے از شخصے ببرند و آں گاه طاعتے کند چوں ثواب یابد آں عضو بریده با وے باشد یا نه اگر با وے نباشد در بهشت بے دست و پاے و چشم چگونه باشد و اگر با وے بود آں را با دیگر اعضا دریں عمل انبازی نه بود در ثواب چگونه انباز بود و ازیں جنس ترهات گویند و جواب به تکلّف گویند و به اینها حاجت نیست چوں حقیقت اعاده دانستی که به هماں قالب محتاج نیست و ایں اشکال از آں خاست که پنداشتند که توئی تو و حقیقت تو ایں قالب تست چوں بعینه ایں بر جاے نباشد آں تو نباشی و بدیں سبب در اشکال افتادند و اصل ایں سخن مختل ست ۔

فصل

هماناگوئی که مذهب مشهور میان فقها و متکلمان است که جاے آدمی بمرگ معدوم شود آں گاه او را بوجود آورند و ایں مخالف آن ست بداں که هر که از پے سخن دیگراں رود نابینا باشد و کسی که ایں گوید نه از اهل تقلید ست

ونه از اہل بصیرت چه اگر از اہلِ بصیرت بودی بدانستی که مرگ قالب حقیقت
آدمی را نیست نگرد انده و اگر از اہل تقلید بودے از قرآن و از اخبار بدانستی
که روح آدمی بعد از مرگ بجاے خود باشد ارواح بعد از مرگ بر دو قسم اند ارواح
اشقیا و ارواح سعدا اما در ارواح سعدا قرآن مجید می گوید وَلَا تَحْسَبَنَّ
الَّذِيْنَ قُتِلُوْا فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْيَاۤءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُوْنَ فَرِحِيْنَ
بِمَاۤ اٰتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهٖ میگوید مپندار که کسانے که در راه ما کشته شدند مرده
اند بلکه زنده اند و شادمان بخلعتهاے که از حضرت ربوبیت یافتند و بر دوام
ازاں حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیاے کافراں بدر چوں ایشاں
را بکشتند رسول صلی الله علیه وسلم ایشاں را آواز داد و ندا کرد و گفت اے فلاں
و اے فلاں وعدہا که از حق تعالیٰ یافته بودم در قہر دشمناں شمے ہمه احق یافتم
و حق تعالیٰ التحقیق کرد آں وعدہا که شمارا داده بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتید
یا و گفتند ایشاں مشتے مرداراند با ایشاں چرا سخن میگوئی گفت به خدا ے که نفس
محمد در دستِ قدرت شے است که ایشاں با سخن شنوا تر اند از شما لیکن از جواب
عاجز اند و ہر کس که تفحص کند از اخبار که در حق مردگاں آمده است آگاه بودن
ایشاں از اہلِ ماتم و زیارت و آں چه دریں عالم رود بقطع داند که نیستی ایشاں
در شرع نیامده است بلکه آں آمده است که صفت بگردد و منزل بگردد و قبر یا
غارے ست از غار ہائے دوزخ یا روضه ایست از روضہاے بہشت

پس تحقیق بداں کہ بمرگ ہیچ از ذاتِ تو و از خواصِ صفات تو باطل نہ شود لیکن
حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطۂ دماغ و اعضاست باطل شود و تو
آں جا بمانی فرد و مجرد چنانکہ ازیں جا رفتہ و بداں کہ چوں اسپ بمیرد سوار اگر
جولاہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد و لیکن پیادہ گردد پس قالب
مرکب است چوں اسپ سوار توئی و بدیں سبب بود کہ کسانے کہ از خود و محسوسات
خود غائب شوند و بخود فرو روند و در ذکر خدائے مستغرق شوند چنانکہ بدایت راہ
تصوف ست احوال آخرت ایشاں را بہ ذوق مشاہدہ اُفتد چہ آں روح حیوانی
ایشاں اگرچہ از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چوں پاسیدہ بود و خوف خدائے
در وے پدید آمدہ باشد تا آں حقیقت ذات ایشاں را بہ خود مشغول ندارد پس حال
ایشاں بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس از مرگ دیگراں را مکشوف خواہد
شد ایشاں را ایں جا مکشوف شود و چوں بہ خود باز آیند و بہ عالم محسوسات
اُفتند بیشتر آں بود کہ ازاں چیزے یاد نماندہ باشد لیکن اثرے ازاں ماندہ بود
اگر حقیقت بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت و نشاط و شادی آں بادی
ماندہ باشد و اگر حقیقت دوزخ بوے عرض کردہ باشند گرفتگی و خستگی آں بادی
ماندہ باشد و اگر چیزے ازاں در ذکرِ وے ماندہ باشد ازاں خبر باز دہد و
اگر خزانۂ خیال آں چیزرا محاکاتے کردہ باشد بمثالی باشد کہ آں مثال در حفظ
بہتر ماندہ باشد ازاں خبر باز دہد چناں کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز دست

دراز کرد و گفت خوشۂ انگور را از بہشت بر من عرض کردند خواستم کہ بایں جہان آورم و گمان مبر کہ حقیقتے کہ خوشۂ انگور محاکات آں باشد آں را بہ ایں جہاں تواں آورد بلکہ ایں خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاوردے و حقیقت استحالت ایں شناختن دراز ست و ترا طلب کردن ایں حاجت نیست تفاوت مقامات علما چنیں بود کہ یکے راہمگی آں گیرد کہ بداند کہ خوشۂ انگور از بہشت چیست چوں بود کہ او دید و دیگراں نہ دیدند دیگرے را نصیب ازیں واقعہ بیش ازاں نہ بود کہ گوید او دست بجنبانید پس الفعل القلیل لا یبطل الصلوٰۃ گرداند کہ نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل ایں نظر دراز کند و پندارد کہ علم اوّلین و آخرین خود ایں ست و ہر کہ ایں بدانست و قناعت کرد و بہ آن دیگر مشغول نہ شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آن ست کہ گمان نبری کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داد بہ تقلید و سماع از جبرئیل چناں کہ تو معنی سماع دانی از جبرئیل کہ ایں معنی نیز چوں دیگر کارہا شناختہ لیکن رسول صلے اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بہ حقیقت دریں عالم نتواں دید بلکہ او بہ آں عالم شد و ازیں عالم غائب شد و ایں یک نوع از معراج وے بود اما غائب شدن بر دو وجہ است یکے بمردن روح حیوانی و یکے بتاسیدن اما دریں عالم بہشت نتواں دید چناں کہ ہفت آسمان و ہفت زمین در پوست پستہ نگنجد یک ذرہ از بہشت دریں جہاں نگنجد بلکہ چناں کہ حاسۂ سمع معزول

ازاں کہ صورتِ آسمان و زمین دراں پدید آید چناں کہ از چشم ہمہ حاسۂ این جہاں

از ہمہ ذرّات بہشت معزول ہست و حواس آں جہان خود دیگر ست ۔

فصل

اکنوں وقت آن ست کہ معنی عذاب قبر بشناسی و بدانی کہ عذاب قبر ہم

دو قسم ست روحانی و جسمانی اما جسمانی خود ہمہ کس شناسند و روحانی نہ شناسد

اِلّا کسے کہ خود را شناختہ بود و حقیقتِ روح خود دانستہ کہ وے قایم ست بذاتِ

خود و از قالب مستغنی است در قوامِ خود و پس از مرگ او باقی است کہ مرگ او را ایۃ

نہ گرداند لیکن دست و پاے و چشم و گوش و جملہ حواس از وے باز ستانند و چوں

حواس از وے بستدند زن و فرزند و مال و ضیاع و بندہ و ستور و سراے و خویش

و پیوند بلکہ آسمان و زمین و ہر چہ آں را بدیں حواس توان دادہ باشد در عذاب

ستانند اگر ایں چیز ہا معشوق او بود و ہمگی خود را بہ آں دادہ باشد در عذاب

فراق آں بماند بضرورت و اگر از ہمہ فارغ بود و در ہیں جا معشوق نہ داشتہ

باشد بلکہ آرزومند مرگ باشد براحت افتادہ و اگر دوستی حق تعالیٰ حاصل کردہ

باشد و انس بذکر حق تعالیٰ یافتہ بود و ہمگی خود را بہ آں دادہ باشد و اسباب دنیا

بر وے منغص میداشت و شولیدہ می گردانید چوں بمرد بمعشوق خود رسید و مزاحم

و مشوش از میان برخاست و بہ سعادت رسید و اکنوں اندیشہ کن تا ممکن بود

کہ کسے کہ خود را بداند و بشناسد کہ او باقی خواہد بود و داند کہ مراد و معشوق او

در دنیاست و آں گاہ در شک باشد کہ چوں از دنیا برود در رنج و عذاب خواہد
بود از فراق محبوباتِ خود چناں کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم گفت احبب
ما احببت فانک مفارقہ و یا چوں داند کہ محبوب وے حق تعالیٰ ست و دنیا
را و ہر چہ درآں ست دشمن دارد اِلّا آں مقدار کہ زادِ وے است در شک تواند
بود کہ چوں از دنیا برود از رنج برہد و بہ راحت افتد پس ہر کہ ایں بشناسد او را
در عذاب قبر ہیچ شک نہ ماند کہ ہست و متقیاں را نیست بلکہ دنیا داراں راہست
و کسانے را کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ اند و بدیں معنی ایں خبر معلوم شود کہ
الدنیا سجن المومنین و جنت الکافرین۔

فصل

چناں کہ اصل عذاب قبر بشناختی کہ سبب وے دوستی دنیاست بداں کہ
ایں عذاب متفاوت ست بعضے را بیش بود و بعضے را کم بر قدر آں کہ شہوات
دنیا باشد پس عذاب آں کس کہ در ہمہ دنیا یک چیز بیش ندارد کہ دل درآں بستہ
است نہ چناں بود کہ عذاب کسے کہ ضیاع اسباب بندہ و ستور و جاہ و حشمت
و ہمہ نعمت ہائے دنیا دارد و دل در ہمہ بستہ باشد بلکہ اگر دریں جہاں خبر دہند
کسے را کہ اسپے از آنِ او ببرند عذاب و رنج بر دل وے کمتر ازاں بود کہ گویند
دہ اسپ ببردند و اگر ہمہ مال او بستانند رنج او بیشتر ازاں بود کہ یک نیمہ و کمتر ازاں

بود کہ با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک مال
وزن و فرزند و ہر چہ در دنیاست ہمہ را غارت کنند و او را تنہا بگزارند معنی مرگ
ایں بود پس عقوبت و راحت ہر کسے بقدر گستگی و بستگی او بدنیا بود و آں کہ اسباب
دنیا از ہمہ وجہے او را مساعدت کنند و ہمگی خود بہ آں دہد چنانکہ حق تعالیٰ گفت
ذٰلِكَ بِاَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْاٰخِرَةِ ط عذاب او سخت عظیم بود
و عبارت از اں چنیں آمد کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم گفت اید کہ در چہ معنی
ایں آیت فرود آمدہ کہ مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِيْ فَاِنَّ لَهٗ مَعِيْشَةً ضَنْكًا گفتند
خدا و رسول بہتر داند گفت عذاب کافر در گور آں ست کہ نود و نہ اژدہا بر وے
مسلط گردانند یعنی نود و نہ مار کہ ہر مارے را نو سر بود و او را می گزند و می لیسند
و در وے می دمند تا آں روز کہ او را حشر کنند و اہل بصیرت ایں اژدہا را بچشم
بصیرت بمشاہدہ بدیدہ اند و احمقان بے بصیرت چنیں گویند کہ ما در گور نگاہ میکنیم
ہیچ نمی بینیم اگر بودے چشم ما درست ست ما نیز بدیدمی ایں احمقاں باید کہ بدانند
ایں اژدہا در ذات روح مردہ است و از باطن جان او بیروں نیست تا دیگری
بہ بیند بلکہ ایں اژدہا در اندرون وے بود و پیش از مرگ او غافل بود و نمیدانست
و باید کہ بداند ایں اژدہا مرکب ست از نفس صفات وے و عدد سرہاے وے
بقدر عدد شاخہاے اخلاق مذموم وے است و اصل طینت ایں اژدہا از دوستی
دنیاست و آں گاہ سرہاے آں منشعب می شود بعد د آں اخلاق بد کہ دوستی

دنیا منشعب می شود چوں حسد و حقد و ریا و کبر و شرہ و مکر و خداع و عداوت
و دوستی جاہ و حشمت و غیر آں و اصل ایں اژدہا و بسیاری سرہاے آں نور
بصیرت تواں شناخت اما مقدار عدد آں نور نبوت تواں شناخت کہ بر قدر
عدد اخلاق مذموم ست و مارا عدد اخلاق معلوم نیست پس ایں اژدہا درمیان
جان کافر متمکن ست و پوشیدہ نہ بہ سبب آں کہ جاہل ست بخدا و رسول بلکہ
بہ سبب آں کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ است چناں کہ حق تعالیٰ گفت ذٰلِكَ بِأَنَّهُمُ
اسْتَحَبُّوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وگفت أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ
الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا واگر چناں بودے کہ ایں اژدہا بیرون او بودے
چناں کہ مردماں پندارند آساں تر بودے کہ آخر یک ساعت از وی بداشتے
لیکن چوں متمکن ست درمیان جان وے آں خود از عین صفات اوست چگونہ
از اں بگریزد چناں کہ کسے کنیزکے بفروشد آں گاہ عاشق او شود آں اژدہا نیست
کہ میان جان او می گزد ہم عشق اوست کہ در دل او پوشیدہ بود او نمی دا
تا اکنوں کہ فراز خم وے ایستاد ہمچنیں ایں بود و نہ اژدہا درون او بود
پیش از مرگ داورا از اں خبر نہ بود تا اکنوں زخم آں پدید آمد و چناں کہ عین
عشق سبب راحت او بود تا بمعشوق بہم بود ہماں سبب رنج وگشت بوقت
فراق اگر عشق نہ بودے در فراق رنجور نہ شدی ہمچنیں دوستی دنیا و عشق آں
کہ سبب راحت ست ہماں سبب عذاب شود و عشق جاہ دل وے را می گزا

چوں اژدہا و عشق مال چوں مارے وعشق خانہ وسرائے چوں کژدمی وہم بریں قیاس می کن چناں کہ عاشق کنیزک در فراق می خواہد کہ خودرا درآب و آتش افگند یا اوراکژدمی گزد تا از درد فراق برہد ہمچنیں آں کہ اورا در گور عذاب بود خواہد کہ کہ عوض ایں رنج ایں کژدم و ماربودی کہ دریں جہاں مردماں دانستند چہ اینہا زخم برتن کنند و از بیروں کنند و آں زخم برمیان جاں کند و از اندروں کند و ہیچ چشم ظاہر آں را نہ بیند پس بہ حقیقت ہرکسے سبب عذاب خود با خود می برد ازیں جائے و آں در اندرون وے ہست و برائے ایں گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم انما ہی اعمالکم ترد الیکم گفت آں عقوبت بیش ازاں نیست کہ ہم ازآں شما پیش شما نہند برائے ایں گفت حق تعالیٰ کہ اگر شمارا علم الیقین بودے خود دوزخ را می بینید کَلَّا لَوْ تَعْلَمُوْنَ عِلْمَ الْیَقِیْنِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِیْمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَیْنَ الْیَقِیْنِ و برائے ایں گفت اِنَّ جَہَنَّمَ لَمُحِیْطَةٌ بِالْکٰفِرِیْنَ گفت دوزخ بہ ایشاں محیط ست و با ایشاں ہم ست و نہ گفت کہ محیط خواہد بود۔

انتخاب از مرزبان نامه

باب اول

در تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوب ست بواضع کتاب مرزبان
بن شروین. و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل انوشروان بر ملک
طبرستان پادشاه بود. پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت
ملک داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین درگذشت بیعت ملک پسر
مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند پس از مدتی دواعی حسد درمیانه
پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان بحکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد
بود از حطام دنیاوی فطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد
که گرد خیال شاه بگردد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد و نخواست
که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند و در آئینه رای خویش زنگار گرد روی
[illegible] تا در دایره ممالکت خود را
[illegible]

[1] طبرستان یعنی [illegible]

بگوشه بیرون افگند و آن جا مسکن سازد تا مورد صفا برادران از و شوریده نه گردد و معاقد الفت واهی نه شود و وهنی بقواعد اخوت راه نیابد جمعی از اکابر و اشراف ملک که برین حال وقوف و اشراف داشتند از و التماس کردند که چون رفتن تو ازین جا محقق شد کتابے لباب مشتمل بر لطائف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آن را دستور حالِ خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن به تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توان کرد و آثار فضائل ذات و محاسن صفات تو بواسطهٔ آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر وعظ و پند کلمهٔ چند بسمع شاه رسان که روش روزگار را در تذکره باشد ملک زاده این سخن اصغا کرد و امضا ء عزیمت به تقدیم ملتمسات ایشان بر اذن و فرمانِ شاه موقوف گردانید و از موقف تردد برخاست و بخدمتِ شاه رفت و آنچ در ضمیر دل داشت از رفتن بجاے دیگر و ساختن کتاب و فصلے نصیحت آمیز گفتن جمله را بر سبیل استجازت در خدمتِ شاه تقریر کرد شاه در جواب او متردد وار توقفے کرد و چون او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت گفت که در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصود گردانیده است چه می بینی وزیر گفت دستورے دادن تا ازین جا بجاے دیگر رود نتیجهٔ راے راست ست و قضیهٔ فکرت صائب چه عدوے از اعداء ملک کم گشته باشد و خارے از پاے دولت بیرون شده و بدانک مراد او از ساختن کتاب آن ست که سیر پادشاهے ترا بتقبیح در پردهٔ تعریض فرا نماید و در آفاق عالم بر افواهِ خلق سمر گرداند

وآنچه می خواهد که ترا نصیحتے کند مرتبۂ خویش در دانش ورائے مرتبۂ تو می نهد اما نه چنان ست
که او با خود قرار می دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاطل ست و اندیشۂ او سراسر
باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من گوید تا در فصول آں نصیحت فضول طبع و
فضیحت و نقصانِ او بر شاه اظهار کنم و سرپوشش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند
که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصلۂ صلف آں در جهاں می افگند
چه پایه یافته است ۔ ؎

فَإِنَّ الَّذِیْ غَطَّیْتَهُ قَدْ تَکَشَّفَا — طِبَاعَكَ فَالْزَمْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا

مفاوضۂ ملک زاده با دستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طارم چهارم زد و مهرۂ ثوابت از بن
نطع ازرق باز چیدند شاه در سراچۂ خلوت بنشست مثال داد تا چند معتبر از کفات
و دهات ملک که هر یک فرزانۂ زمانۂ خویش بودند با ملک زاده و وزیر بحضرت آمدند و
انجمنے آنک وزیر خواست بساختند ملک مرزبان را گفت اے برادر هیچ تو گوئی
خلاصۂ نیک اندیشی و نقاوۂ حفاوت و مهربانی باشد و الّا[1] از فرط ممحضت و مخالصت
آں را صورتی نتواں کرد اکنوں از هیچ داعیۂ مصلحت املا می کند داعیۂ ضمیر
بباید پرداخت گفتنی گفته و در حکمت سفته اولی تر۔ ملک زاده آغاز سخن کرد

[1] "الّا بمعنی" جز " می باشد یعنی و جز از فرط ممحضت الخ

ولفظی چرب تر از زبان فصیحان وعبارتے شیریں تر از خلق کریماں حق دعاے ثناء
وثناے حضرت بارگاه برعایت رسانید ؎

بِكَلَامٍ لَوْ اَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعًا   مَالَ مِنْ حُسْنِهٖ اِلَى الْاِصْغَاءِ

وگفت اکنوں که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرماے که لوایم نصح ملایم
طبع انسانی نیست لَقَدْ اَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّيْ وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلٰكِنْ لَّا تُحِبُّوْنَ
النّٰصِحِيْنَ شکوفهٔ گفتار اگرچه برگ لطیف برآرد چوں لصباے صدق اصغا پرورده
نگردد ثمرهٔ کردار از وچشم نه تواں داشت ؎

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَعْنِ قَوْلَ النَّصِيْحِ قُبُوْلٌ   فَاِنَّ مَعَارِيْضَ الْكَلَامِ فُضُوْلٌ

بداں اے پادشاه که پاکیزه ترین گوہرے که از عالم وحدت با مرکبات عناصر
پیوند گرفت خرد ست وبزرگ ترنتیجه از نتائج خرد خلق نیکوست واشرف موجودات
را بدیں خطاب شرف اختصاص می بخشد واز بزرگی آں حکایت می کند وَاِنَّكَ
لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ خلق نیکوست که از فضیلت آں بفوز سعادت ابدی وسیلت
تواں ساخت ونیاز مند ترین خلایق تجلیه ت پسندیده وگوہر پاکیزه پادشاہانند که
پادشاه چوں نیکو خوے بود جز طریق عدل وراستی که از مقتضیات اوست نه سپرد
والّا سنت محبوب وشرعت مرغوب نهد وچوں انتهاج سیرت او بریں منهاج باشد
زیردستان ورعایا در اطراف وزوایاے ملک جملگی در کنف امن وسلامت آسوده
مانند وکافهٔ خلایق به اخلاق او متخلق شوند تا طوعاً او کرهاً خوفاً او طمعاً بایک دیگر

رسم انصاف و شیوهٔ حق نگاه دارند و اختلاف و تنافی که طبایع آدمی زاد را انطباع
برآن داده اند باتفاق و تصافی متبدل گردد بدانک از عادات پادشاه آنچ
نکوهیده ترست یکی سفلگی ست که سفله بحق گزاری هیچ نیکوکارے نه رسد و خود را
میان خلق بسرورے نه رساند ؎

أترجو أن تسود ولست تغني — وكيف يسود ذو الدعة البخيل

دوم اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خدا را نگهبان اموال ست
و تصرف در مال خود به اندازه نشاید کرد تخاصه در مال دیگران و جمال این سخن را
نص کلام ازلی از منصهٔ صدق جلوه گری می کند آن جا که می فرماید ولا تسرفوا
إن الله لا يحب المسرفين و حدیث لا خیر في السرف خود در شهرت بمقامی ست
که تبذکار و تکرار آن حاجت نیاید و پادشاه نشاید که بے تامل و تثبت فرمان دهد که
امضاء فرمان او بنازلهٔ قضا ماند که چون از آسمان بزمین آمد در آن هیچ وجه تحول
اندیشید و اشارت پادشاه بی مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیرون
رود هیچ سپر عصمت دفع آن حکم نتوان کرد و عاقبة الامر در عهدهٔ غرامت عقل بماند و
بزبان ندامت می گوید ولو كنت أعلم الغيب لاستكثرت من الخير وما
مسني السوء و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیمارے نباشد
که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نه خورد
تا مذاق حال او به آخر از دریافت شربت صحت باز ماند و باید که قضاے عرصهٔ همت

چناں دارد که قضاے جمله حوائج ملک هنگام اضطرار و اختیار در و گنجد تا اگر
بسببے فرا رسد و حاجتے پیش آید که از بهر صلاح کلّی مالی وافر انفاق باید کرد
دست منع پیش خاطر خویش نیارد، و من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ
ملک تو مختل یافتم و قضیه عدل مهمل دیدم گماشتگان تو در اضاعتِ مال رعیت
دست به اشاعت جور گشاده اند و پاے از حدِّ مقدار خویش بیرون نهاده بازارِ
خردمندان کاروان کساد یافته و کار زبردستان بعبث و فساد زیردستان زیرو
زبر گشته با خود گفتم ؎

زشت زشت ست در ولایتِ شاه   گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه
بد شود تن چو دل تباه شود   ظلمِ لشکر ز جورِ شاه شود

و این شیوه از سستی که نیاگان تو نهاده اند دور ست و از اصل پاک و محتد شریف
و منبت کریم تو هیچ وجه سزاوار نیست ؎

وَاِنَّ الظُّلْمَ مِنْ کُلٍّ قَبِیْحٌ   وَاَقْبَحُ مَا یَکُوْنُ مِنَ النَّبِیْهِ

تا امروز خاموش می بودم که گفته اند با ملوک سخن ناپرسیده مگو و کار ایشاں
نافرموده مکن امروز که اشارتِ شاه بر آں جمله یافتم آنچ دانم بگویم وَهٰذَا مَحْضُ
نصیحت و از عهدهٔ حق نعمت خویش انتی برآورده که ورائے همه حقوق ست بعضے تقضے
نمودم چه گفته اند آنچه بیشتر زوال پادشاهی را موجب ست و آں چه از زمانه بدل
آں نفاذ تقلیل زوال پادشاهی را موجب ست چنانک آں زن هندوی

نام گفت شاہ گفت چوں بود آں داستاں۔

حکایت ہنبوی با ضحاک

ملک زادہ گفت شنیدم کہ در عہد ضحاک کہ دو مار از ہر دو کتفِ او برآمدہ بود و ہر روز تازہ جوانے بگرفتندے واز مغز سرش طعمۂ آں دو مار ساختندے زنے بود ہنبوی نام۔ روزے قرعۂ قضاے بد بر پسر و شوہر و برادر او آمد ہر سہ را باز داشتند تا آں بیداد معہود بر ایشاں برانند زن بدرگاہِ ضحاک رفت خاکِ تظلم بر سر کناں نوحہ درد آمیز در گرفتہ کہ رسم ہر روزہ از خانۂ مردے بود امروز بر خانۂ من سہ مرد متوجہ چگونہ آمد آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد شنید وازاں حال پرسید واقعہ چناں کہ بود انہا کردند فرمود کہ او را مخیر کنند تا یکے ازیں سہ گانہ کہ او خواہد معاف بگزارند و مدد بازدہند ہنبوی را بدر زنداں سراے بردند اول چشمش بر شوہر افتاد مہر مؤالفت و موافقت در نہادِ او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد خواست کہ او را اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود کہ دست در جگر خویش بردو بجاے پسر جگر گوشۂ خویشتن را در مخلبِ عقابِ آفت اندازد و او را بسلامت بیروں برد ہمی ناگاہ برادر را دید در ہماں قید اسار گرفتار سر در پیش افگندہ خوناب حسرت بر رخسار ریزاں با خود اندیشید کہ ہر چند در ورطۂ حیرت فرو ماندہ ام می دانم کہ از شوہر و پسر ... اختیار ... زندگانی

زندگانی کدام اختیار کنم و دلِ بے قرار را بر چہ قرار دہم اما چہ کنم کہ قطع پیوند
برادرے دل ہیچ تاویل رخصت نمی دہد ع

بر بے بدل ہیچگونہ گزینند کسے بدل

زنے جوانم شوہرے دیگر توانم کرد و تواند بود کہ ازو فرزندے آید کہ آتشِ فراق
را لختے بہ آبِ وصال او بنشانم و زہر فواتِ این اثر پاک بقائے او مداوات
کنم لیکن ممکن نیست کہ مرا از آن مادر و پدر کہ گزشتند برادرے دیگر آید تا این
مہر برو افگنم ناکام و ناچار طمع از شوہر برگرفت و دست برادر بر داشت از زندان
بدر آورد این حکایت بسمع ضحاک رسید فرمود کہ فرزند و شوہر را نیز بہ بنوی بخشید این
افسانہ از بہر آن گفتم تا شاہ بداند کہ مرا از گردشِ روزگار عوض ذاتِ مبارک او
ہیچ کس نیست و جز از بقائے عمر او ہیچ مرادے خرسند نباشم و می اندیشم از وبال
آن خُرق کہ در خُرق عاداتِ پدران میرود کہ عیاذاً باللہ حبلِ نسل بانتقاض رسد
و عہد دولت بانقراض انجامد کما قال عز من قائل فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِيْنَ
ظَلَمُوْا شاہ گفت نقشِ راستی این دعویٰ از لوحِ عقیدتِ خویش برمیخواہم میدانم
کہ آنچ می نمائی رنگ تکلف ندارد اما می خواہم کہ بطریق محاولہ بے مجادلہ درین
ابواب خطابِ دستور بشنوی و میانِ شما تجاوب و تناوب فصلے مشبع مستوفی رود
تا از تمحیص اندیشۂ شما آنچ زبدۂ کار ست بیرون افتد و من بر آن واقف شوم
ملک زادہ گفت شبہت نیست کہ اگر دستور بفصاحت زبان و حصافت رائے و

دہاے طبع و ذکاے ذہن کہ او را حاصل ست خواہد کہ ہر نکتۂ را قلبی دہر ایجابی
را سلبی و ہر طردی را عکسی اندیشد تواند اما شفاعت بلجاج و نصیحت بہ احتجاج منتہی
نہ گردد من بقدر وسع خویش درین راہ قدمی گزاردم و حجاب اختفا از چہرۂ حقیقت
کار برانداختم اگر میخواہی کہ گفتۂ من در نصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ
مِنَ الْغَيِّ و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آں کار کنی لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّيْنِ۔

خطاب دستور با ملک زادہ

دستور در لباس ملائیت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادۂ دانا
و کار آگاہ و پیش اندیش و دوربین و فرہمند و صاحب فرہنگ ہرچ می گوید از بہر
احکام عقدۂ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و ایں نصایح مقتضی ست بمناہج تائید
الٰہی و تخلید آثار پادشاہی ولیکن ما چنیں دانیم کہ حفظ و حراست ملک بچنیں سیاست
تواں کرد کہ ما می کنیم و سلوک ایں طریقت مطابق شریعت و عقل ست چہ مجرم را
بگناہ عقوبت نہ فرمودن چناں باشد کہ بے گناہ را معاقب داشتن و از منقولات کلام
اردشیر بابک و منقولات حکمت اوست کہ بسیار خون ریختن بود کہ از بسیار خون ریختن
باز دارد و بسیار دردمندی بود کہ تن درستی رساند

لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُوْدٌ عَوَاقِبُهٗ وَ رُبَّمَا صَحَّتِ الْاَجْسَامُ بِالْعِلَلِ

و بنگر کہ ایں معنی بر وفق کلام مجید چوں آمد و لکم فی القصاص حیٰوۃ و می باید دانست

که مزاج اهل روزگار فاسد گشت ست نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده اند و دیو اندیشه محال و سودای آرزوی استقلال در دماغ هر یک بیضه هوسی نهادست و بچه طمعی بر آورده و این تصور در سر ایشان فتاده که سروری و فرمان دهی کاری ست که بهر بی سر و پای رسد و بمجرد کوشش و طلبیدن و جوشش و طپیدن دست ادراک بدامن دولت توان رسانید و هیهات یَعِدُهُمْ وَیُمَنِّیهِمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُوْرًا و نه دانند که پادشاهان برگزیده آفریدگار و پرورده پروردگار اند و آن جا که مواهب ازلی قسمت کردند ولایت درج الهی بمخرج رفت۔ اوّل همای سلطنت سایه بر پیغامبران افگند پس بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم ولایت خداع اندیشیدن از دانائی دانند و با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش بیش شمرند و چون ایشان برین راه روند ناچار ما را فراخور حال در ضبط امور سیاستی بباید کوشیدن بکمان مصلحت در مالیدن ایشان تا بنا گوش مبالغت کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملک برین گونه رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آئینه اختلال ترتیبی که داده اند و انحلال ترکیبی که کرده اند با دید آید کقرطاس منقش بنقش خسیس فیؤدی حذقه الی خرقه وفساده

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب رخشنده ماند و رعیت بچراغهای فروخته

آن جا کہ آفتاب تیغ زند شاں شعلۂ چراغ سر تیزی نہ کند و در مقابلۂ انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد و ہمچنیں چوں پادشاہ آثار سماحت خلق خویش پیدا کند نظر پادشاہی او بر رعیت تعلق گیرد ناچار تخلق ایشاں بعادات او لازم آید و عموم خلق و طباع عوام صفت خصوص پذیرد و گفتہ اند زمانہ در دل پادشاہ نگرد تا خود او را چگونہ بیند بہر آنچ او را میل باشد مایل گردد اِذَا تَغَیَّرَ السُّلْطَانُ تَغَیَّرَ الزَّمَانُ و گفتہ اند تا ایزد تعالیٰ دولت بخشیدہ از قومی باز نستاند عنان عنایت پادشاہ از ایشاں برنگرداند چنانک خرّہ نماہ را با بہرام گور افتاد۔ ملک پرسید کہ چگونہ بود آں۔

داستان خرّہ نماہ با بہرام گور

ملک زادہ گفت شنیدم کہ بہرام گور روزے بشکار بیروں رفت در صیدگاہ ابرے برآمد تیرہ تر از شب انتظار مشتاقاں بوصال جمال دوست و ریزاں تر از دیدۂ اشک بار عاشقاں بفراق معشوق آتش برق در پنبۂ سحاب افتاد و دود ضباب برانگیخت تندبادی از جہت مہابت الٰہی برآمد مشعلۂ آفتاب فرو مرد روزن ہوا را انبنبن ظلام بوشانید حجرۂ شش گوشۂ جہت تاریک شد

فَالشَّمْسُ طَالِعَۃٌ فِیْ حُکْمِ غَارِبَۃٍ ۔۔۔ وَالرَّادُ فِیْ مُسْتَثَارِ النَّقْعِ کَالطِّفْلِ

حشم پادشاہ در آں تاریکی و تیرگی ہمہ از یکدیگر متفرق شدند و او از ضیاع

آں نواحے بضیعۂ افتاد و دراں جا دہقانی بود از اغنیاء دہاقین خرّہ نماہ نام بسیار خواستہ و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی کَاَنَّہُمْ مَتَلَاعِبُوا بِدِیَۃٍ مِنْ نَاغِیَۃِ الصَّبَاحِ وَرَاعِیَۃِ الرَّوَاۃِ متنکروار بخانہ او فرود آمد بے چارہ میزبان ندانست کہ مہمان کیست لاجرم تقدیم نزلی کہ لائق نزول پادشاہاں باشد نہ کرد و بخدمتے کہ شاہان را واجب آید قیام نہ نمود بہرام گور اگرچہ ظاہر نہ کرد اما تغیرّے در باطنش پدید آمد و خاطر بداں بی التفاتی ملتفت گردانید شبانگاہ کہ شباں از دشت در آمد خرّہ نماہ را خبر داد کہ امروز گوسفنداں از آنچہ معتاد بود شیر کمتر دادند خرّہ نماہ دخترے دوشیزہ داشت با خوے نیکو و روے پاکیزہ چنانکہ نطافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنے خبر می داد باو گفت کہ ممکن ست کہ امروز پادشاہِ ما را نیت با رعیت بدگشتہ ست و حسن نظر از ما منقطع گردانیدہ کہ در قطع مادۂ شیر گوسفنداں تاثیر می کند اِذَا هَمَّ الْوَالِیْ بِالْجَوْرِ عَلَی الرَّعَایَا اَدْخَلَ اللّٰہُ النَّقْصَ فِیْ اَمْوَالِہِمْ حَتَّی الضُّرُوْعِ وَالزُّرُوْعِ بہوا آں نزدیک تر کہ ازیں جا دور شویم و مقام گاہ دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنیں خواہی کرد ترا الوانِ شراب و انواع طعام و لذایذ ادام چنداں در خانہ ہست کہ چوں نقل کنند تخفیف را بعضے از آں بجاے باید گذاشت پس اولی تر آنکہ در تعہد ایں مہمان چیزے از آں صرف کنی دہقان اجابت کرد و فرمود تا خوانچہ خوردنی بتکلف بساختند و پیش بہرام گور بنہادند و در عقب شرابے کہ نبید اشتنے کہ

رنگ آں بگلگونہ عارض گلرخاں بستہ اند و نقلے کہ گفتی حلاوت آں ابوسۂ شکر لباں
چاشنی دادہ اند ترتیب و چنانکہ رسم ست بخدمت بہرام گور آورد دہقاں پیالہ
باز خورد و یکے بدو داد بستد و باد او ستد روزگار بساخت و گفت لِکُلِّ کَاسٍ
حَاسٍ امشب یا فراز آمد بخت بسازیم ع

تا خود بچہ زاید ایں شب آبستن

چوں دو سہ دور در گزشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر مطربہ طبیعت درکشید
نزدیک شد کہ سترِ خاطر خویش عشاق وار از پردہ بیروں افگندے

مَضَى بِهَا مَا مَضَى مِنْ عَقْلِ شَارِبِهَا وَفِي الزُّجَاجَةِ بَاقٍ يَطْلُبُ الْبَاقِي

در اثنائے مناولات و تضاعیف آں حالات بہرام گور گفت دہقاں را کہ اگر
کنیزکے شاہد رُوے داری کہ بمشاہدۂ او وقائع باشیم و ساعتے بمؤانست او خود را
از وحشتِ غربت باز رہانیم از لطفِ تو غریب نباشد دہقاں برخاست و بپردۂ
حرم خویش در آمد دانست کہ دختر او بوقایۂ صیانت پیرایۂ خویشتن داری از آں
متحلی ترست کہ اگر او را باقامت ایں خدمت بنشاند زبانے دارد و چہرۂ عصمتِ
او خشم زدہ ہیچ وصمتے گردد

وَمُقَرْطَقٍ نَفَثَاتُ سِحْرِ لِحَاظِهِ أَعْيَيْنَ كُلَّ مُعَزِّمٍ وَطَبِيبِ

أَخْلَاقُهُ يُطْمِعْنَ فِيهِ وَصَوْنُهُ يُغْنِيهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَرَقِيبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتے پیش ایں مہمان می باید نشستن و آرزوے او

بلقیہ از لقائے خود نشاندن دختر فرمان را منقاد شد و بہ نزدیک شاہ رفت چنانکہ گوئی خورشید را ایوان جمشید آمد یا نظر بہرام در ناہید آمد شاہ بتماشائے نظرے ازآں منظر و حاقی خود را راضی کرد و بلطائف مشافہۂ او از رنج روزگار برآسود و بترنم زیر زبان حال می گفت و می سرائید ؎

در دست منی دست نیارم بتو برد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دروا کہ در آب تشنہ می باید مرد

شاہ را پائے دل بگلی فرو شد کہ بلبل دہقان نبود و ہم بداں گل چشمۂ آفتاب می اندود و مہرۂ عشق آں زہرہ عذار پنہاں می باخت مگر گوشۂ خاطرش بداں التفات نمود کہ چوں بخانہ روم ایں دختر را در حبالۂ خود آرم و با پدرش لایق ایں خدمت اکرام کنم بامداد کہ معجر قیرگون شب بشیر شعاع روز برانداد و ندیماں شیاں از دشت باز آمد و از کثرتِ شیر گوسفنداں حکایتے گفت کہ شنوندگان را انگشت حیرت در دنداں بماند پدر دختر گفتند مگر سعد عنان عاطفت پادشاہ سوے ما منعطف کرد و قضیۂ سوء العنایۃ منعکس گردانید و اگرنہ شیر گوسفنداں کہ دیروز از مجرے عادت منقطع بود امروز عادت آں را موجب چہ باشد ایں می گفت ازآں بے خبر کہ تقدیر منبع و معارشیر در خانہ او دارد و فردا ایں کدام شیر بہا شکر لب اور ا بشبستانِ شاہ خواہند برد ؎

لَا یَبْرَحُ الدَّھْرُ تَاْتِیْنَا عَجَائِبُہٗ ‌‌ ‌‌ ‌‌ مِنْ رَائِعٍ غَیْرَ مُعْتَادٍ وَمُبْتَکِرٍ

بہرام گور چوں بمستقر دولتِ خود باز رسید فرمود تا بمکافات آں ضیافت منشوراں

دیہ با چنداں اضافت بنام دہقاں بنوشتند و دختر ش را با کرام و اجلال و لباس
تمکین و جلال تزیین بعد از عقد کا دین پیش شاہ آوردند۔ این افسانہ از بہر آں گفتم تا
واقف گردد کہ روزگار تبعیت نیت بادشاہ بدین صفت کند و پادشاہ کہ خوے کم آزاری
و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی با رعیت نہ دارد و تفرق بفرق او
باید و درمیدگی و درو نزدیک لازم آید بہ بیں کہ مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ [کہ] در
اکمل کمالات بر افضل حالات بود بدیں خطاب چگونہ مخاطب ست و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک و چوں یکے بگناہی موسوم شود عقوبت عام
نہ فرماید و لا تزر وازرۃ وزر اخری کہ آں گاہ آخر الامر حال رعیت باستیکال
انجامد و باستیصال کلی گراید تا بگناہ خانہ دہی و بگناہ دہی شہرے و بگناہ شہرے
کشورے مواخذہ شوند و اگر شاہان فرماں دہان ہمیں برین سیاق فتندی سلک
امور بادشاہی اتساق نہ پذیرفتی و از متقدمان بمتاخران جہان آباداں نیفتادی
و اگر بادشاہ را باید کہ شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک معمور کار زار چناں بدست
آرد کہ رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع و معمور ہواے
نہ گرداند و از عواقب و باز خواست ہمیشہ با اندیشہ بود و باید دانست کہ ملک
را ازین کاروان چارہ نیست کہ بادشاہ مثلاً منزلت سر دارد و ایشاں مثابت
تن و آنچہ سر شریف ترین عضوے ست از اعضا ہم محتاج ترین عضوے ست با اعضا
چہ دمہ مہرہا لتہ تا از اعضا بر آلی آلتی در کار نباید سر را ہیچ غرض بحصول نہ پیوند

دتا پائے رکاب حرکت نہ جنباند سر را ہیچ مقصدی رفتن ممکن نہ گردد و تا دست ہمعنان ارادت نہ شود سر تیناول ہیچ مقصود نتواند بازید پس ہمچنانکہ سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت وصحت جوارح شرط ست واز مبداء آفرینش ہر یک عملے را متعین پادشاہ را نیز کارگزاران وگماشتگان باید کہ درست رائے و راست کار و توانا اندوز دشنا دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند و ہریک بر جادۂ انصاف راسخ قدم و نگاہ داشت حدِ شغل خویش مشغول و مقام ہریک معلوم و اندازہ محدود تا پائے از گلیم خود زیادت نہ کشد و نظام اسباب ملک آسان دست درہم دہد و پادشاہ کریم اعراق لطیف اخلاق کہ خول و خدم او نہ بریں گونہ باشند بداں عسل مصفےٰ ماند کہ از بیم نیش زنبوراں در پیرامنش بنوش صفو آن نتواں رسید

مُضَابَہٗ الشَّہدُ لٰکِنْ عِزٌّ مَوْرِدُہٗ وَخَدُّہٗ الوَرْدُ لٰکِنْ جَلَّ مُجْتَنَاہٗ

و پادشاہ را بہمہ حال سبیل رشاد و سنن احتیاط پدراں نگہ باید داشت و ہر کہ ازآں دست باز دارد بدو آں رسد کہ بداں گرگ خنیاگر دوست رسید۔ ملک پرسید چوں بود آں۔

داستان گرگ خنیاگر دوست باشبان

ملک زادہ گفت شنیدم کہ وقتے گرگے در بیشۂ وطن داشت۔ روزے در

حوالی شکارگاہے کہ حوالت گاہ رزقِ او بود بسیار بگشت و از ہر سو کمند طلب
می انداخت تا باشد کہ صیدے در کمند افگند میسر نہ گشت و آں روز شبانے نزدیک
موطنِ او گوسفند گلہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانکہ گرگ گاوے گوسفند
گیر و غصۂ حمایت شباں گلوے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گرد نصیب دیدۂ خود نمی یافت
دندانِ آز می افشرد و می گفت

اری ماءً وبی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود
زیں نادرہ تر کجا بود ہرگز حال من تشنہ و پیشِ من رواں آبِ زلال

شباں گاہ گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم
بر بزغالہ افتاد و پنداشت کہ غزالۂ مرغزار گردوں برفتراک مقصود خویش بست آہنگ
گرفتنِ او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نوایب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص
جز بلطف احتیال نتواں اندیشید در حال گرگ را بقدر تجاسر استقبال کرد وَمُکْرِھًا
لَا بَطَلًا در پیش رفت و گفت مرا شباں نزدیک تو فرستاد و می گوید کہ امروز
از تو با ہیچ رنجے نہ رسیدہ و از گلۂ ما عادت گرگ ربائی خود بجاے بگزاشتی
اینک ثمرۂ آں نیکو سیرتی و نیک سگالی و آزرمی کہ ما را داشتی مرا کَلَحْمٍ وَعَلَی
وَضَمٍ مہیا و مہنا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من سازِ غنا برکشم و سماعے خوش
آغاز نہم تا ترا از ہزت و نشاط آں بوقت خوردن من غذائی کہ بکار بری ذوق را
موافق تر آید و طبیعت را بہتر سازد گرگ در جوال عشوۂ بزغالہ رفت و گفتار وار

بستهٔ گفتار او شد فرمود که چنان کند بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثهٔ نالهٔ سینه‌سا آهنگ چنان بلند کرد که صدائے آں از کوهسار بگوش شبان افتاد و چوب دستی محکم برگرفت چوں باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمنِ تمنائے او زد گرگ ازاں جا لنگ لنگ بگوشهٔ گریخت و خائباً خاسراً سر بزانوئے تفکر نهاد که ایں چه اهمال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم ؎

نائے و چنگی که گرگاں وازند ... موش را خود برقص نه گزارند

من چرا نگزاشتم که بزغاله مرا بزنگیرد تا بدمدمهٔ چنیں لافی و افسوں چنیں گزافے عنانِ همت از دست من فروگرفت و دلو عزیمت مرا و در شیشه کرد پدر من چوں طعمه بیافتے و بلهنهٔ فراز رسیدی او را مطربان خوش و مغنیان غزل سرائے از عجب بودندے که پیش او الحان خوش سرائیدندے و بر سرِ خوان غزلهائے خسروانی زدندے ؎

وعاجز الرای مضیاع لفرصته ... حتی اذا فات امر عاتب القدرا

ایں افسانه از بهرِ آں گفتم تا بدانی که دست از آئینِ اسلاف باز داشتن صفتے ست ذمیم و عاقبت آں وخیم و ملک موروث را سیاستے ست که ملک مکتسب را نیست چه آنکه پادشاهی بعون بازوئے اکتساب گیرد و آب نهالِ ملک از چشمهٔ شمشیر دهد ناچار موارد و مصادر آں کار شناخته باشد و مقتضیات حال و مآل دانسته پس در بستن و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق و فاتق کار همو شاید

اما آن کہ بے معانات طلب و مقاسات تعب مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَلَا يَكْتَسِبُ
بہ پادشاہی رسد و ساختہ و پرداختہ دیگراں در دامنِ مراد او افگنند و مفاتیح امور
دولت ناگاہ در آستینِ تدبیرِ او نہند اگر از رسوم و حدود گزشتگان بگزرد و از جادۂ محدود
ایشاں بخطوۂ تخطّی کند حِلّلہا مبانی ملک و دولت راہ یابد و از قلّت مبالات او در آں
تغافل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید ؎

وَمَا لِعِضَادَاتِ الْعُرُوْشِ بَقِيَّةٌ   اِذَا اُسْتُلَّ مِنْ تَحْتِ الْعُرُوْشِ الدَّعَائِمُ

خطابِ دستور با ملک زادہ

دستور را ازیں سخن سنگے عجب بدنداں آمد و از غیظ حالت آتش غضبش لہبی
برآورد زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بداں ماند کہ ملک زادہ افسانہ چند
ہمہ تزویر و پرفند از بہر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرد ست و می باید
دانست کہ پادشاہ را دشمن دو گونہ بود یکے ضعیف نہانی دوم قوی آشکار و ضعیف را
کہ قوت مقاومت و زخم پنجہ ملاطمت نباشد خود را در شعار دیانت و کم آزاری و صیانت و
نیکو کاری بر دیدہ ظاہر بیناں جلوہ دہد تا ہوائے دولت پادشاہ در دل رعایا سرد
شود و ہنگامۂ مراد او گرم گردد پس پادشاہ را بداں باید کوشید کہ خلل وجود ایں طائفہ
بخلال ملک او نہ پیوندد و دامن روزگار خود را از شرارِ صحبت مثل ایں اشرار
نگہدارد ۔

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت آنکه خویشتن را دین دار نماید و ترویج بازار خود جوید امّا از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه میان وجوه و اعیان مردم بوجاهت مذکور و منظور نبود پس لباس تشنع و تصنع را دام مراد خود سازد وامّا آن که بر جریدۂ اعمال خود جرم نبیند و بر روے کار خویش بجهة شینی افتاده داند که محو و ازاحت آن جز با راعت تزین و تنسک نه تواند کرد و امّا از هیچ دشمنی که سلاح طعن او را الّا با ظهار صلاح دفع ممکن نه شود و بحمد الله طهارت ذیل و نقاوت جیب من ازین معانی مقرر و مصور ست و عرض من از معارض دلایل تلبیس مستغنی اما چون در بدایت و نهایت این جهان می نگرم و از روز باز گشت بدار جهانیان می اندیشم شاه را آزو خشم در پاے عقل کشتن و سر تقضاے شهوت که از گریبان فضول حاجت بر آید بدست خود بر داشتن اولی ترمی دانم مگر در حساب گاه یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ از جملہ سر افگندگان خجالت نباشد و من ازین فصول الاثبات اصول ملک که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی ست نمی خواهم و پادشاه و امّا آن هست که قاعدۂ بیم و امید رعیت ممهد دارد تا گنهگار همیشه با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواضع سخط پادشاه مراقبت کند و نیکو کار با میدمجازات نیز پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپرد و بنخ مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و زراعی

خلق ہموارہ باید کہ بارۂ دردگراں ماند کہ سوے خود وسوے رعیت براستی رود
تاچنانک ازایشان منفعت مالِ خود تراشد ودرِ مجاملت ومساہلت نیز ازخود برایشان
کشادہ دارد واین معنی حقیقت داند کہ ؎

اندرعیت شہے کہ مایہ ربود ... بنِ دیوار کند وبام اندود
شاہ را از رعیت ست اسباب ... کامِ دریا زجوے جوید آب
ملک ویران وگنج آبادان ... بنود جز طریق بیدادان

ولیکن چون دستورمراسم معدلت نہ برین گونہ ورزد جز انفصام عروہ پادشاہی وانہدام
عمدۂ دولت ازو حاصل نہ شود وَالْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

خطاب دستور با ملکزادہ

چون دستور از ملکزادہ فیض فتح الباب بیان بدید وفصل الخطاب کلام او
بشنید دانست کہ ترازوے امتحان يُكْرَمُ الرَّجُلُ اَوْيُهَانُ زبانہ رجحان سوے
ملکزادہ خواہد گردانید زبانہ از آتش عذاب درونش برعذبۂ زبان زد وگفت ملکزادہ
مغالبت درسخن بمبالغت رسانید ومکاشحت او بمکافحت انجامید وپندارد کہ سبب
اغماض بر عثرات مہذرات او مہارت ہنر وغزارتِ دانش اوست بلکہ شکوہ حشمتِ
شہریار واجتناب ازمواقع سوء الادب مہر خاموشی بر زبان می نہد وگفتہ اند قوی حالی
کہ جز آتش ہیبت وخوب روی کہ ملاحت نہ دارد وشجاعی کہ باخصم نیاویزد وتونگری

که جود نور زد و دانائے که مقام تحرز نه شناسد و صاحب نسبے که بحسب فرهنگ آراسته نه باشد هیچ کار نیاید ؎

فَاَخْلَاقُهُمْ بِالْمَخْزِیَاتِ رَهَائِنُ وَاَعْرَاضُهُمْ لِلْمُوْدِیَاتِ حَصَائِدُ
تَقَهْقَرَ عَنْ نَیْلِ الْمَعَالِیْ خُطَاهُمْ فَسِیَّانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِیْ وَقَاعِدُ

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلاء عالم بر آن ست درین خصومت و پیکار بدان اسپ حرون ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی پیدا نه کند و بدان کودک که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلم پاے در دامن تادّب کشیده دارد و چون بیرون آید و اعقال عقل بگسلد و باز با خوے کودکے شود بدان خر لنگ که تا در علف زار آسوده گی می چرد و بر مربط بے کاری می آساید درست نماید چون اندک رنجے از تحمل بار او قار بیند عیب لنگے پدید آرد تا اکنون که کشف القناع احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات می نمود و چون قدمے از حدّ آزرم فراتر نهادیم مزاج تابی که بر آن ترپی یافت ست پدید آورد و ما چون راه تسامح و نصائح بر بستیم سخن گشاده تر بگوئیم کارداران پادشاه که شرفی دیگر صفاتی و ذاتی بیرون از سمت خدمت پادشاه ندارند چون ایشان را بروز عطلت عزلت بنشانند بدان زن متجمل متکحل مانند که چون پیرایۂ عاریت از و فرو کشایند زشتے روے

خویش پیدا کند و بدان دیوار نگار دیده که عکس تصاویر آن چشم را خیره گرداند و چون لختی آبی فرو شوی جز گل تیره نه بینی و گفته اند لا تمدحن خسیسا بمرتبة نالها من غیر استحقاق فانما تحطه عما کان علیه ولکن بعد ان کثرت ذنوبه وظهرت عیوبه وصار موالیه معادیا ومادحه هاجیا و پادشاه که از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفادهٔ تعامی در دیدهٔ بصیرت خویش نهد و خواهد که بتحمل و تعلل کار بسر برد بدان شگال خرسوار ماند که بنادانی کشته شد. شهریار گفت چون بود آن داستان۔

داستانِ شگال خرسوار

ملک زاده گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسے از انگور و هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان ازو بستوه آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش گردانید شگال خود را مرده ساخت چندانک باغبانش بمردگی برداشت و از باغ بیرون انداخت ؎

ان ابن آدم لشدید المقتنص وهو اذا ما صید ریح فی قفص

چون ازان کوفتگی پاره بخویشتن آمد از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت

پاے کشاں و لنگاں میرفت با گرگے در بیشہ آشنائے داشت بنزدیک او شد گرگ چوں او را بدید پرسید کہ موجب ایں بیماری و ضعف بدیں زاری چیست شگال گفت ؎

جناحی إن رمت النهوض مهیض وحبة قلبي للهموم مغیض
فلو لا ما بي بالحبیب لذا ذبه وبالصخر عاد الصخر وهو حضیض

ایں پائمال حوادث را سر گزشت احوالے ست کہ سمع دوستاں طاقت شنیدن آں ندارد بلکہ اگر بر دلِ سنگین دشمناں خوانم چوں موم نرم گردد و برمن بسوزد با ایں ہمہ ہیچ سختی مرا چوں آرزوے ملاقات دیدارِ تو نہ بود کہ اوقات عمر در خیال مشاہدۂ تو بر دل من منغص می گزشت تا داعیۂ اشتیاق بعد از تحمل داہیۂ فراق مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ؎

إن الحبیب إذا لم یستزر زارا

؎ : دوست را چیست بہ زدیدن دوست

شاد آمدی و شادیہا آوردی و کدام تحفۂ آسمانی و وارد روحانی در مقابلۂ ایں مسرت و موازنۂ ایں مسرت نشیند کہ ناگہاں جمالِ مبارک نمودی و چین اندوہ را از جبین مرادِ ما بکشودی ؎

احیاکم الله وحیاکم ولا عدا الوابل مغناکم
فما رأینا بعدکم منظراً مستحسنا إلا ذکرناکم

وہمچنیں اورا بہ انواع ملاطفات می نواخت وتعاطفے کہ از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین درمیان آمد گرگ گفت من سہ روزہ شکار کردہ ام و خوردہ امروز چوں تو مہمان عزیز رسیدی وما حضرے نیست کہ حاضر کنم ناچار بصحرا بیروں شوم باشد کہ صیدے در قید مراد تو اٰم آورد ع

وَشَیۡمُ الۡفَتیٰ لَوۡمٌ اِذَا جَاعَ ضَیۡفُہٗ

شگال گفت مرا دریں نزدیکی خرے آشناست بروم و اورا بدام اختداع در چنگال قہر تو اندازم کہ چند روز طعمۂ ما را بشاید۔ گرگ گفت اگر ایں کفالت مینمائی کلفتی نیست بسم اللہ۔ شگال ازآں جا برفت بدر دہی رسید خری را بردر آسیائی ایستادہ دید بارگراں ازو برگرفتہ وچہار حمال قوایم از ثقل احمال کوفتہ وفرو ماندہ نزدیک اوشد و از رنج روزگارش بپرسید وگفت اے برادر تاکی مسخر آدمی زاد بودن وجان خود را دریں عذاب فرسودن۔ خر گفت ازیں محنت چارہ نمیدانم شگال گفت مرا دریں نواحے بمرغزارے وطن ست کہ عکس خضرت آں بر گنبد خضرا فلک می زند متنزہی از عقیق بافرح شیریں تر وصحراے از قوس قزح رنگیں تر چوں روحۂ طوبےٰ وحلۂ حورا سبز وتر ع

تَاَزَّرَ فِیۡہِ النَّبۡتُ حَتّیٰ تَخَایَلَتۡ رُبَاہُ وَحَتّیٰ مَا تُرَی الشَّاءُ نُوَّمَا

وآں گاہ از آفت دد ودام خالی الاطراف واز غنا دو زحمت سباع وسوام فارغ الاکناف اگر راے کنی آں جا ردیم وبا ہر دو بمصاحبت ومصادقت یک دیگر بر غادت

عیش و لذاذت عمر زندگانی بسر بریم خر را این سخن برمذاق وفاق افتاد و باشگال راه متابعت و متابعت برگرفت شگال گفت من از راه دور آمده ام اگر مرا ساعتے برپشت گیری تا آسا یبشے یابم ہمانا زود تر بمقصد رسیم خر منقاد شد شگال برپشت او جست و می رفت تا نزدیکی آن بیشه رسید خر از دور نگاه کرد گرگے را دید با خود گفت ع

تَأْتِي الْخُطُوبُ وَأَنْتَ عَنْهَا نَائِمٌ

اے نفس حریص بپاے خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک ہلاک می آویزی ؎

گر دل ز تو اندیشهٔ بهبود کند　　جاں در سر اندیشهٔ خود زود کند

آں جا که رسید اگر عناں باز کشد　　خود را و مرا ہزار غم سود کند

تسویل و تخییل شگال را عقال و اشکال بر دست و پاے عقل نهاد و در یں ورطهٔ خطر و خلاب اختلاب افگند چارهٔ خود بجویم - بر جاے خود به ایستاد و گفت اے شگال اینک آثار و انوار آں مقام گاه از دور می بینم و شموم از اهیر و ریاحین بمشام من میرسد و اگر من دانستمے که مامنی و موطنی بدیں خرمی و تازگی داری یک بار ایں جا آمدمے امروز باز گردم فردا ساخته و از جهات پرداخته با خیال رسعد و اختر فرخنده عزم ایں جا کنم - شگال گفت عجب دارم که کسے نقد وقت را بنسیهٔ متوهم باز کند خر گفت راست می گوئی اما من از پدر پندنامهٔ مشحون بفوائد موروث دارم که دائماً با من باشد و شب بگاه خفتن زیر بالین خود نهم و بے آن خوابهاے پریشان و

خیالہاے فاسدمنم آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشہ کرد کہ اگر تنہا رود باز نیاید و اورا برآمدن ممکن باعثے ومخرجی نہ باشد لیکن در پیچ می گوید بر مطابقت موافقت او کار می باید کرد من نیز بازگردم و عنان عزیمت او از راہ بازگردانم۔ پس گفت نیکومی گوئی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایت ست و اگر از آں پندہا چیزے یاد داری فائدہ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار۔ خر گفت چہار پند ست۔

اوّل۔ آنکہ ہرگز بے آں پند نامہ مباش سہ دیگر بر خاطر ندارم کہ در حافظہ من خللے ہست چوں آں چارسہم از پند نامہ بر تو خوانم۔ شگال گفت اکنوں بازگردم و فردا ہمیں قرار رجوع کنیم خر روے براہ آورد بتعجیل تمام چوں ہیون زمام گسستہ و مرغ دام دریدہ می رفت تا بدر دیہ رسید۔ خر گفت آں سہ پند دیگر مرا یاد آمد خواہی کہ بشنوی گفت بفرما۔ گفت۔

پند دوم۔ آن ست کہ چوں بدی پیش آید از بتر بترس

سوم۔ آں کہ دوست نادان بر دشمن دانا مگزیں

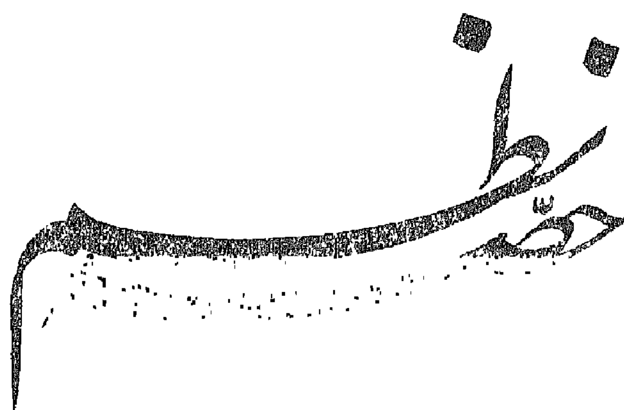
چہارم۔ آں کہ از ہمسائگی گرگ و دوستی شگال ہمیشہ بر حذر باش

شگال چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روے بگریز نہاد۔ سگاں دید در دنبالِ او رفتند و خون آں بے چارہ ہدر گشت ایں افسانہ از بہر آں گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشۂ باطل نہادی فرمودن و بتسویف و تامیل از سبیل رشد تمایل نمودن و بر آں اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید کہ پادشاہ

دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار ملک کشاده دارد و دیگر باره او را از عهدهٔ
مطالبات ایمن گرداند که از آن مشارکت در ملک لازم آید و آفتهای بزرگ تولد کند-

چون ملک زاده کنایهٔ خاطر از مکنونِ سر و مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ
ضمیر داشت بینداخت و علیهٔ عیب دستور سر کشاده کرد شهریار بألمعیت ثاقب و
رویت صائب دریافت که هرچ ملک زاده گفت صدق صراح بود و راه نجات و
نجاح او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیقِ حق گزاری نعمت او محقق شد
گفت الآن حصحص الحق و عسعس الباطل پس بفرمود تا دستور را از
دست و مسند وزارت بپای با چاه ذلّ و حقارت بردند و در مجلس مجرمانی که حقوق منعم
خویش مهمل گزارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت
اگرچه امروز صد هزار درّ و مرجان معنی رایگان و مجان در جیب و دامن ما نهادی
و داد دانائی و سخن گستری دادی و اعیان را اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا
کردی اکنون می خواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعهٔ ممالک پدر بقعهٔ که معمورتر و
بلطف آب و هوا مشهورتر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی و
این کتاب که خواستی نهادن بنهی و بپردازی و آنچ در اندیشه داشتی از طی امکان
بحیز وجود رسانی تا علیل حکمت را شفائے باشد و غلیل دانش را قانونی و من همان
زمان که زمانه سعادت مساعدت بخشد بمطالعهٔ آن مستانس و مستفید می باشم و سیاست
پادشاهی از آن جا استکمال می کنم و فراغ ملک برحال اعتدال می دارم و در حفظ صحت

اندیشهٔ من دستور کار شود و کارنامهٔ اخلاق جهانیان گردد ہیچ توقف مساز و بر ہیچ
مقدمه موقوف مدار و چرم اندیشه خام مگزار که اِذَا نَوَیْتَ فَأَنْضِجْ ملک زاده بحکم
فرمان بخلوت خانهٔ حضور دل شتافت و این خریدهٔ عذرا را که بعد از چهار صد و اند سال
که از پس پردهٔ خمول افتاده بود و ذبول سببِ نامی در و اثر فاحش کرده و به ایام دولت
خداوند خواجه جهان از سر جوان می گردد و از پیرایه قبول حضرتش جمالی تازه می گیرد و
طراوتی نو می پذیرد بیرون آورد- ایزد تعالی این آستانِ عالی را که منشا مکارم و
معالی ست بر اشادت معالم هنر و احیاء رمق آن و اعادت دوارس دانش و ابداء
رونق آن متوفّر دارا دو خطوط سعاداتش موفّر و براعداء دین و دولت مظفر بمحمد و
آله و عترته الطیبین الطاهرین-



انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی

داستانِ رستم و سهراب

به بست از پئے کینه وانگه کمر | نهاد از سر سروری تاج زر
به پوشید خفتان و بر سر نهاد | یکی ترک رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند | گران گرز را پهلو دیوبند
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ | نشست از بر بارهٔ تیز تگ
به آوردگه رفت چون پیل مست | چو کوهِ روان اسپش از جا بجست
بروں آمد درای نادر و گرد | بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه | رسید او بنزدیک کاؤس شاه
بکردار گوران ز چنگالِ شیر | رمیدند از وے سرانِ دلیر
ز پای و رکیب و ز دست و عنان | ز بازوی و آن آب داده سنان
کس از نامدارانِ ایران سپاه | نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن | بگفتند کاینست کوهِ پیل تن
نشاید نگه کردن آسان بدوے | که یارد شدن پیش او جنگجوے

وزان پس خروشید سهراب گرد　　همی شاه کاوس را برشمرد

چنین گفت کای شاه آزادمرد　　چگونست کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی　　که در جنگ شیران نداری تو پی

گر این نیزه در دشت پیچان کنم　　سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم ببزم　　بدان شب که کشته شد زنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه دار　　کنم زنده کاوس کی را بدار

که داری از ایرانیان شیر جنگ　　که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گیو و گودرز و طوس دلیر　　فریبرز کاوس و گستهم شیر

سوار جهان رستم نامور　　دگر زنگهٔ گرد و پرخاشخر

در آیند و مردی نمایند هین　　درین رزمگاه از پی خشم و کین

بگفت و همی بود خاموش بس　　از ایران ندادش پاسخ کس

از آن پس بجنبید از جای خویش　　بنیزه یک پرده سر رفت پیش

خم آورد پشت سنان ستیغ　　بزد تند و برکند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد ز پای　　ز هر سو برآمد دم کرنای

غمی گشت کاوس و آواز داد　　که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی　　کزین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری ورا هم نبرد　　از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم — ندیدم ز کاوس جز پیچ رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران برهها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت — زره گیو را داد و اندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین — همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز و با ام تنگ — برگستوان برزده طوس جنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود — تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم اهریمنست — نه این ستیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بنمود راه — زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر — بمن چو ارگوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم — همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — بر آوردگه بر یکی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر — ز گفت تو پیلتن تا بود
بیالید سهراب گفت اینکه هست — بر آوردگه رفت از پیش صف

بگفت او برستم برو تا رویم
بیک جاے هر دو دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس
چو من باشم و تو بآورد بس

به بالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت با این بسیار سال

به آورد گه مر ترا جاے نیست
ترا خود بیک مشت من پاے نیست

نگه کرد رستم بدان سرافراز
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم اے جوان و نرم
زمین سرد و خشک و هوا نرم گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا به بینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواے من ست
بمردم جهان زیر پاے من ست

کسانے که دیدند رزم مرا
شمردند گوئی که بزم مرا

همی رحمت آرد به تو بر دلم
نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت
بایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوے
بجنبید سهراب را دل بدوے

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همان استی باید افگند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار
ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوان است و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند

نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن بر این این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چما باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نه بر دست بازوش یار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد و آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان — نه گردی نه نامآوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
همه تیرباران نمودند سخت — تو گوئی خزور ریخت برگ درخت
غمی شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ ار روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان انبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند اوی | شگفتی فرو ماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند | تبه گشته و خسته و دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران | ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد | بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب گفت ای سوار | بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خرست | دو دست سوار از همه بدترست

هراز جست آید بتو بر ز دل | که از خونت آغشته گشته‌ست گل

اگرچه گوی سرو بالا بود | جوانی کند پیر کالا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب | شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

ببستی سپدار ازآن آل ازین | چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برکاشتند | دل و جان به اندیشه بگماشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ | بدانسان که نخجیر بیند پلنگ

به ایران سپه رفت سهراب گرد | عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را به ایران سپاه | بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ | پراگنده گشتند خورد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید | پشیمان شد و آه از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دوید | که کاوس را بی گمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نوخاسته — بخفتان برو بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را

سر نیزه پرخون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — ز ایران سپاه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه — چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

به کشتی بگیریم فردا پگاه — ببینیم تا بر که گرید سپاه

بدین دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است

گرایدونکه بازو بشمشیر و تیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همه خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روان است و رویین تن است

شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن سرش

هوماں چنیں گفت کامروز هور — بر آمد جهاں کرد پر جنگ و شور

شما را بسر زاں سوار دلیر — که یال یلاں داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد — که او بود همرزم و هم نبرد

چه کرد او ابا لشکرم سربسر — که چوں او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مردست بر سان شیر — نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آں نامدار — نه چنداں بود کاید اندر شمار

دو بازو بکش ماننده ران پیل — بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهاں سربسر — کس بندد که برکینه چوں او کمر

بدو گفت هوماں که فرمان شاه — چنیں بد کز ایدر بجنبد سپاه

همه کار ما سخت و با ساز بود — به آوردگه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدیں لشکر کشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنوں خاست ست — که ایں جنگ را یک تن آراست ست

عناں باز پیچید و برداشت راه — به ایراں سپه رفت ازیں جایگاه

چنیں گفت سهراب کو زیں سپاه — نه کرد از دلیراں کسی راه تباه

از ایرانیاں من بسی کشته ام — زمیں را بخوں چوں گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بی گماں — نرستی چنیں داں ز گرز گراں

و زیں بر شما جز نظاره نبود — ولیکن نیامد کسی نزد و چه سود

به پیشم چو شیر و پلنگ و هژبر — به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز — زره بر تن شان شود ریز ریز

چه فردا به پیش است روز بزرگ — پدید آید آن کس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین — نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان همی باید آراستن — ببایدهمی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید — سخن اندرا با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای — چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو — کزان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه — ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست — چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر سرش — ز نیزه بیفتاد ترک از سرش

نه تابید با او بتابید روی — نشد نزد از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایهٔ او نداشت — بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

همه آهنین پیش نگه داشتم — سپه را بره هیچ نگذاشتم

به تنها نشد بر برش جنگجوی — سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه — همی تاخت از قلب تا میمنه

زهر سو همی شد دوان و دمان | بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی | بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید | بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد | ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید | بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی | تنش را زمین برنتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون | همانا که دارد ز سطبری فزون
بتیغ و به نیزه بگرز و کمند | ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین | بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی | بیفشاردم سخت پیوند اوی
همیخواستم کش ز زین برکنم | چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار | نه جنبید ابر زین مر آن نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود | که شب سخت تاریک بیماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی | بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد | بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
که زویست پیروزی و دستگاه | هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک　　تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان‌آفرین　　بمالم فراوان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه　　برین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا　　برآرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه　　برآید همه کام نیک‌خواه

بگفت این و برخاست پس پیلتن　　دژم گشته او پیش آن انجمن

بلشکرگه خویش بنهاد روی　　پر اندیشه جان و دلش کینه‌جوی

زواره بیامد خلیده روان　　که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست　　پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب گرد　　سراسر همه هرچه بد برشمرد

سپه را دو فرسنگ بد درمیان　　گشادن نیارست یک تن میان

چنین راند پیش برادر سخن　　که بیدار دل باش تندی مکن

بشبگیر من چون به آوردگاه　　روم پیش آن ترک ناوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا　　همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای　　چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ　　برآوردگه بر نیارم درنگ

وگر خود دگرگونه گردد سخن　　تو زاری مساز و تندی مکن

میانبسته یکتن بآوردگاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید | از ایدر بنزدیکستان شوید
از او برکشائی یکایک سخن | که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک | که گردد بدست جوانی هلاک
تو خرسند گردان لب مادرم | چنین آمد ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی بود شیر و پلنگ و نهنگ | تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای | به اسپ اندر آرد و برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار | همین است راه و همین است کار
نگه کن که جمشید شاه بلند | همان نیز طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار | سرانجام رفتند زین کردگار
بمردی ز گرشاسب برتر نبود | سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز | ز مردان بگیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگذشت | مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ رائیم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه گیتی بپرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن — چنان رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمه گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر بر کلاه

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از و بیچاره

وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود و زن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من — تو گوئی که داننده برزد رسن

ز پای و رکیبش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی — بدان نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است — که چون او بگیتی نبرده کم است

نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز داور گردم بسی شرمناک — سیه رو دو عالم از این تیره خاک

نباشد امید سرای دگر — نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه — ق — که بر هر ز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بد نام من — نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی — ولیکن ندارد پی و بخش اوی

چو یک بهره از تیره شب درگذشت — خروش طلایه برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم — به آرامگاه رفت از تخت بزم

بشبگیر چون بردمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدت روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید به رزم — تو با من بسازی و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جستجوی — نگفتند با من تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد — چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان — به کشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای تنگ و نبرد — نه رو هش نجویند مردان گرد
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر نیست پند منت جای گیر
مرا آرزو بد که بر بسترت — برآید به هنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند — بپرد روان تن به زندان کند
اگر هوش تو زیر دست من است — به فرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند

به بستند بر سنگ اسپ نبرد ‏ ‏ برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند ‏ ‏ ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست ‏ ‏ چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید ‏ ‏ ز بس زور گفتی زمین بردرید

بر رستم در آویخت چون پیل مست ‏ ‏ برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین ‏ ‏ بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیل تن ‏ ‏ پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر ‏ ‏ زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید ‏ ‏ همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت ‏ ‏ که این از باید گشاد از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر ‏ ‏ کمند افگن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه این باشد آیین ما ‏ ‏ جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد ‏ ق ‏ سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین ‏ ‏ نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد ‏ ‏ بر افگندنش نام شیر آورد

روا باشد از سر کند زو جدا ‏ ‏ بدین گونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها ‏ ‏ همی خواست یابد ز کشتن رها

دلیر و جوان سر به گفتار پیر — بداد و ببود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بیگمان

رها کرد از دست آمد بدشت — بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخچیر و یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد — بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت او کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ آن بر و برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کارکرد — چه آرد به پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خرد است خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت — پر اندوه همی مانده اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد — کز اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی یکی گردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته گو یا بیابد روان

بخورد آب روی و سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

بزمزم بنالید بر بی نیاز
نیایش همی کرد بر چاره ساز

همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی
همی هر دو پایش بدو در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود
دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آن چنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش

بدین کار این بند را پاس دار
به یزدان بنالید کای کردگار

همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آن چنان کش بخواست
بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وز آن آبخور شد بجای نبرد
پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان
سمندش جهان و جهان را کنان

برآں گونہ رستم چو اورا بدید | عجب ماند در روے ہمی بنگرید
ز پیکار رستم انداز ہا بر گرفت | غمیں گشت زو ماند اندر شگفت
چو سہراب باز آمد او را بدید | ز باد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید | مر او را ازاں فرّ و آں زور دید
چنیں گفت کاے رستہ از چنگ شیر | چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوے | سوئے راستی خود نداری تو روے
ہمانا کہ از جان تو سیر آمدی | کہ در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت اماں دادم از کارزار | بہ پیریت بخشیدم اے نامدار
چنیں داد پاسخ بدو پیل تن | کہ اے نامور گرد لشکر شکن
نہ گویند زیں گونہ مردان مرد | ہمانا جوانی ترا غرہ کرد
بہ بینی کزیں پیر مرد دلیر | چہ آید بروے تو اے نرہ شیر
ہر آں گہ کہ خشم آورد بخت شوم | شود سنگ خارا بکردار موم
دگر باز اسپاں بہ بستند سخت | بسر بر ہمی گشت بدخواہ بخت

کشتہ شدن سہراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نہادند سر | گرفتند ہر دو دوال کمر
سپہدار سہراب آں زور دست | تو گفتی کہ چرخ بلندش بہ بست

غمیں گشت رستم بیازید چنگ   گرفت آں سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جواں   زمانه سر آمد نبودش تواں

زدش بر زمیں بر بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میاں برکشید   بر پور بیدار دل بر درید

بپیچید ازاں پس یکے آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کیں بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید

تو زیں بے گناهی که ایں گوژپشت   مرا برکشید و بزودے بکشت

ببازی بگویند همسال من   بخاک اندر آمد چنیں یال من

نشاں داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روے   چنیں جاں بدادم بدیں آرزوے

دریغا که رنجم بیامد بسر   ندیدم دریں هیچ روئے پدر

کنوں گر تو در آب ماهی شوی   و یا چوں شب اندر سیاهی شوی

وگر چوں ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روئے زمیں پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کیں من   چو بیند که خشت ست بالیں من

ازاں نامداراں گردنکشاں   کسی هم برد سوی رستم نشاں

که سهراب کشت ست و افگنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهاں پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب بیهوش گشت　　بیفتاد از پای بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش　　بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان　　که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم مماناد نام　　نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش　　همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید　　بیفتاد و بیهوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی　　بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای　　نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم　　برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر　　ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم　　بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست　　یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار　　بدار و ببین تا کی آید بکار

چنین کارگر شد که بیکار گشت　　پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید　　همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من　　دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی　　سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بد بسیست — به آب دو دیده نباید گریست
از این خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود — پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختن آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش — برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه — کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی — از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت — که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن — بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه — سوی جنگ توران نراند سپاه

کایشان ز بهر من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه — مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور — که باشد روانم بدست پدر

درین دژ دلیری به بند من ست — گرفتار خم کمند من ست

بسی زو نشان تو پرسیده ام — همه بد خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخنهای او — ازو باز ماند تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدام ست از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا — بدیدم نشد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی بر ستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه باخروش — دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او — همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده با نام از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر — دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من — نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس — کزین بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیل تن — دریده بر و جامه و خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه دید — بگفت آن چه از پور خسته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش — ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان — بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر — بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی — نگه کن بدیشان مگر بغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست — بهمان بیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان — که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب — مکن بر کسی هیچ گونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد — که بنمود سهراب ادست برد

بچیر ستیزنده بدگمان — که می داشت از سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت — روانش به بی دانشی بود جفت

بجای بد از شومی او رسید — بباید مرا ورا سر از تن برید



انتخاب از سکندر نامه

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است ・ شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته ・ در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام ・ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر ・ که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ ・ که آینده و رفته هیچ است هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی ・ مگر از پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند ・ مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان ・ سخن را اندر سرشت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت ・ پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه ・ شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر گه هر دو شاه　　شده پاس دارنده تا صبحگاه

نیاقی بر آمد شدن چون خراس　　نیاسود تاراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست　　سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن هر دو هم از رنج و تاب　　نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز　　که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی ز رنگ　　پدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد و کوشنده را　　که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه　　پدیدار گرد و سفید از سیاه

دو خسرو عنان ریعنان آورند　　ره دوستی در میان آورند

به آزرم و خوشنودی از یکدگر　　بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری ای جست　　دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد ره نمون　　نمودند رایش به شمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد　　بقایم بکجا ریزد اندر نبرد

چو فرو افشاریم در جنگ پای　　ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب　　یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد　　که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز　　که چون پایدار دوران ترکتاز

خیال و سر هنگ اینش بداشت | چنان خود که سر تنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم ق | که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست پیروز با ماست ملک | وگر با شه چین آن داراست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روز آن و فردای ماست

زاندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد

به آتش بدل گشت مشتی شرار | کلیچه شد آن سیم گاورس‌وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخاست زاول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد | بپائین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد پیچ | پس آهنگ شد بر زمین جا بهیچ

جهاندار بر قلبگه کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت | چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ | تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را اگر دون کشید — هم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بد انسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساخت شان — چپ انداز شد بر چپ انداز شان
همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون گشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیل تن
برآمد ز قلب و ز لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش
به تیره بغرید چون تند شیر — در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف — بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد ز هجران سر بید برگ — کشاده بدر روزن درع و ترگ
گران تیرباران که آمد بجوش — فگند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل ز نالان ز نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد و دریای خون — شد از موج آتش زمین لاله گون

زبس کوس پیلان بدآراسته / غباری شد از جای برخاسته

به ابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن

زبس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

زبس بر دهن ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از پی افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حرب گاه / نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی به انبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور / نگرید کسی کو بود ناصبور

زبس گشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد

برآن جلوه چون بلند آفتاب چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر ز ران آوری سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر به لشکر در آمیختند قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد پژوهش در آن رزم شاه او فتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست بر آن پیلتن بر گشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ چه خوش گفته بود با ورا با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه سر آمد جهانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی بخونش سم بارگی ترکنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفته‌ای وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای

سکندر چو دانست زین ایمنان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدداری ز مرد / که هم سال او سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی / کجا تکیه دار از خون خوی

دو بیدادبین پیشگاه اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب وآن هیچ کس را ندید

تن شهریاران بود در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده به پیل زور

بباد شه بهمن بر آسوده مار / ز رویین در افتاد اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ خم خارج آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار / خود از جای جنبیده شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون خاک

چو دارا بر ویش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا به خسرو جواب — که بگذار تا بسپرم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ

سپهر سر داران رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی

نگه دار دستت که دارا است این — نه پنهان چو روز آشکارا است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد — تو تابی بمن درکش از لاجورد

مبین سر دارا در سر افگندگی — چنان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن — به آمرزش ایزدی یاد کن

زمین است منم تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر ‌‌ ‌‌ تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار ‌‌ ‌‌ سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت ‌‌ ‌‌ بآلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سودست کین کار بود ‌‌ ‌‌ تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاج و سر بر افراشتی ‌‌ ‌‌ همی بنده و چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم ‌‌ ‌‌ که تا سینه در موج خون آمدم

چرا هر کهم را نفرستادمی ‌‌ ‌‌ چرا پی نکردم درین راه گم

نگر نالهٔ شاه نشنیدمی ‌‌ ‌‌ نه روی چنین و زرد او دیدمی

مدارای گیتی بدانای راز ‌‌ ‌‌ که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ‌‌ ‌‌ کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار ‌‌ ‌‌ همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی ‌‌ ‌‌ سکندر همآغوش دارا شدی

چه سودست مرگ ار نشاید بزور ‌‌ ‌‌ که پیش از اجل رفت نتوان بگور

نیرزد بیک من یک سر موی شاه ‌‌ ‌‌ گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی ‌‌ ‌‌ طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که او رنگ شاهنشهی ‌‌ ‌‌ ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت ‌‌ ‌‌ که دارنده بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست — امید از که داری همت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز — بآهستگی دیده بگشاد باز

بدو گفت کای بهترین تخت من — ق — سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از تلخ شست — بجز شربت ما که بس تلخ گشت

ز پهلوی آنم سینه سوز و درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ دارد نخست — بموم و بسریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد — یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن اینها که هستند تیز — نه آنها که رفتند رستند نیز

ببین در من ای ستی پیشه کن — تو نیز از جهانگیری اندیشه کن

چو هستی بپند من آموزگار — بیادش و زنهار از دست روزگار

زمین بر زمین شد همه کارها — [illegible]

ز اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد بتخت — کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا و با فرهی — که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی آرزوی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان — برآید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه — تو باشی زبان آوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — چو ظالم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپیزاری از تخم کین — نپیزاری از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر پرده‌ستان من — حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست — بدان تازگی دست بخت منست

بجفت همالی خود کنی سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب — که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هر چه گفت — پذیرنده برخاست که بیداره جفت

کجو دید کی را آمد به رنج — که بید اورا اگر بی کاخ و گنج

برسم کیان او برخت یار — کفن دوخت بر رسم اسفندیار

چو مهرا ز جهان مهربانی برید — شکیبا نبد یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبان گاه بگریست تا بامداد

درود پدر بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت گهش آن چنان ساختند | ازو رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو پیوند و گوهر جان ز تن | گریزد ز هم خوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی برو در دمے | چه بر طاق ایوان چه بر روی نمے
اگر بر سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو بود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز | یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | به این مهرهٔ کم باکون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان از خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست ‏ ‏ ولیکن بین کهن لنگ آن خوش رست

خوری چون بخیزد و بر جای جو ‏ ‏ خراق دو جان او و خربنده رو

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه ‏ ‏ همه او بنجست یا رنج راه

که داند که این خاک بیرنه در ‏ ‏ به غاری اندر چه دارد زغور

زرد از کیسه نو بر آرد خروش ‏ ‏ سوی نو از تری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان بگنج ‏ ‏ که هرگز برون نارد آوا ز گنج

که داند که این خمره دام دود ‏ ‏ چه بار چها دارد از نیک و بد

چه بهر تاک باجز دان ساخت خفت ‏ ‏ چه گردون کشان اسرانه دا خفت

فلک نیست یکسان بهم آغوش تو ‏ ‏ طرازش دو رنگ است بر دوش تو

گهست چون فرشته بلندی دهد ‏ ‏ گهت با دوان است نیندی دهد

شبان گهه شابنیت نار و بیاد ‏ ‏ کلیچه چو گردون دهد باد او

چو باید درین هفت چشمه خراش ‏ ‏ زهر جوی چند برون سپاس

چو خضر از چنین و زنی روزه گیر ‏ ‏ چو هست آب حیوان حجرها چو شیر

ازین پو مردم که دام دو اند ‏ ‏ نهان شو که همصحبات بداند

پی گورگز دشت یابان گم است ‏ ‏ زنا مرد مهای این مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار ‏ ‏ ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد ‏ ‏ ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد | که در مردمان مردمی ها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک از کلاه | هم از مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش | فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین گنبد لاجورد | که با سرخ سرخست با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه باکلید | برآید بیک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین زر | در افگن بساغر چو آتش بخر

میی کز خودم پاس لغزی دهد | چو صبحم دماغ و دم نغزی دهد

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو خورشید برزد از لعل زربفت ورز | برآمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم ت — کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیده است با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار ازو فرّهٔ ایزدی

بر آراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را

پری چهرگان ابصد گونه زیب — همه اندر صف آراسته آن دل فریب

برآمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کاین پیک را آورند — فرستاده را در سرا آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهرین گوش گردن کشان — شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشته نعل

مگر کان دریا بهم تاختند — همه گوهر این جا برانداختند

زنِ زیرک از سیرتِ شاهِ او | دران داوری شد هراسانِ او
که این کار زان مرد آهسته رای | چرا رسمِ خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی | که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار | زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | به تختِ خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است | نشستن به هر تخت او در خور است
ز فیروزیِ هفت چرخِ کبود | بسی داد بر شاهِ عالم درود
بپوشید رخساره زو شرم کرد | نخستین نمود ار آزرم کرد
نه کرد از شهی هیچ بر وی پدید | که بر قفل تو هست مارا کلید
سکندر برسمِ فرستادگان | نگه داشت آیینِ آزادگان
درودی پیاپی رساندش بتخت | فرستادگی کرد بر خود درست
پس آن گه گزارش گرفت از پیام | ق | که شاهِ جهان داورِ نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | زنام آورانِ جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغِ من تیز تر | ز پیکانِ من آتش انگیز تر
که از من بدان کس پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پست خاکی کنی / ز خورشید نم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم / بر او سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا سر بپیچیدی از راه من

بپیچانه و میوه ز بیم تهی / به نقل و به جمال فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون‌تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامان شوی در گه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند / زیاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده / فرستنده نه فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گویی چنان بیکس است / که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از آن است مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلفریبی مباش / بناراستی یک رکیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس / که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند

درآمد به تندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این یارگی

جز این هم نشانهای پوشیده هست / کز او راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر / که نابرده روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نباید درین پرده بار

اگر سندلی زیر پیغام هست — تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی به پیر آمدم — نه از روبه، از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شاه بر تو کردم پدید — مزن تیره قفل را بر کلید

جوابم بفرما گفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل — که پوشید خورشید را زیر گل

مدارا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت — بگل کی شود خورشید اندودنت

بفرمود کاردگنجور دوال — حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از تخته آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر سنگ نیست چندین مکوش — بیا بر پی خود آسمان امپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم — جوابی ببر ضد متی نشینه هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بد اندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار | سبب بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا بیش دان | همین خانه را خانهٔ خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سپر نیستم | ز کار جهان بی خبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیر زن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز سینهٔ نهنگان فروزم چراغ

ز بهرم مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار | رها کرده شو تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین | شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ | تو سرکوب آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر | که با هیچ نادانشته کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیرگی کند | بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا به آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نبشت — ز هر کس که این از دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم گر آن نقش نقشی سزاست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم به هر صورتی در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه — نگیرم بتقدیر وی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

نشینم درین پاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان می کنم — بسنگ سنگی خسروان می کنم

ز هر نقش کان یابم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بهم آشنائی دهد — برآزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه زین نشستنگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بیند و شاه هست شطرنج را | که بر مهره‌ای تو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش | ق | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین درست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زر زرد از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کاروان گر زن است | بفرهنگ مردی دلش روشن است
زنی کاین چنین کردنیها کند | فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نه باید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ وان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه زو آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست | شفاعت درین پرده بیهودگیست
بتلخی و اندیشه را نوش ده | در افتاده تن را فراموش ده
نه پوشم دگر رخ چو بیگانگان | نه گیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فکند
بجای چنین دلبر مهربان | ق | که زیبا سرشت است شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر بگسلم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش
شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گوئی که بینم بخواب



انتخاب از دیوان حافظ

الا یا ایہا السّاقی ادر کاساً و ناولہا — کہ عشق آساں نمود اوّل ولی اُفتاد مشکلہا

ببوی نافۂ کاخر صبا زاں طرہ بکشاید — ز تابِ جعدِ مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا

بمی سجادہ رنگین کن گرت پیرِ مغاں گوید — کہ سالک بیخبر نبود ز راہ و رسم منزلہا

مرا در منزلِ جاناں چہ امنِ عیش چوں ہر دم — جرس فریاد میدارد کہ بربندید محملہا

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنیں ہائل — کجا دانند حالِ ما سبکباران ساحلہا

ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر — نہاں کی ماند آں رازی کز و سازند محفلہا

حضوری گر ہمیخواہی از و غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تہوی دع الدنیا و اہملہا

دل میرود ز دستم صاحبدلاں خدارا — دردا کہ راز پنہاں خواہد شد آشکارا

دہ روزہ مہر گردوں افسانہ است و افسوں — نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم اے بادِ شرطہ برخیز — باشد کہ باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید ای خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شما　　کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را　　بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت　　کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب　　چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است　　بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم　　که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو　　که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند　　جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی　　جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما　　چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم　　کاین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان و بسوی کعبه چون آریم چون　　رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوشست　　عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودائے خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد ره — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت .

گم گشته که بادهٔ عشق بکام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به امید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی به شکار مگسی می آید

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشگافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل دردکش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاکدینان بین

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی　　که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته　　بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم　　که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن　　که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت　　که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود　　نه بنامه پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی　　می ناب درکشیدیم و نماند ننگ نامی

ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح　　که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش　　که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن　　درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد　　فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم　　چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانه برخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی باشد — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمائی

در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دائرہ مینا خونین جگرم می دہ   تا حل شود این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب ہجران شد بوئے خوش صبح آمد

شادیت مبارکباد اے عاشق شیدائی



انتخاب از دیوانِ نظیری

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدرِ روزِ محشر طول دادی هجرانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوب ست
پس از عمرے گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر نخواند آدمی عالم ست
نخواند تا ز حرف و آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسان ست ازان باشد
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند
که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهاے گل بودی
سحرگه عندلیبی بر نخیزد و گلستانی را

دل سیلاب خون ریز از شگاف سینه بیرون کن
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون حق آدم زاد گو
بحال مرگ دیدم بر سرِ ره ناتوانی را

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوش ست
زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوش ست

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست
گر بیادت بگذرد شبهاے بیداران خوش ست

نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شب خیز ماست — می فروشان را سر از غوغای میخواران خوش است

مال عصمت را زلیخا پیر دین سودا نباخت — ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوش است

ور چه نگذاشت گردون تا ازان بیرون روم — پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوش است

ذوق با مرغان پراند هر مرغ نوپرواز را — گه بکوئی دست رفتن با هواداران خوش است

چیره تیم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت — چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوش است

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را — می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

نظر بظاهر صیاد و در قفا خفته است — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته است

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم — که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته است

کسی بقلب سپهم ترک تاز می آرد — که در فراش قصب پای در حنا خفته است

شمیم سحر ز باغ وفا نمی آید — بهر چمن که تو بشگفته صبا خفته است

طبیب عشق بسر در علاج بیماری — که شب براحت ازین درد بی دوا خفته است

کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق — که چند شب به هم آغوش خود جدا خفته است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم — که نرد وقت آمده و نقش در خفا خفته است

شب امید به از صبح عید می گذرد — که آشنا به تمنای آشنا خفته است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند — شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

این پیش خیل کج کلهان از سپاه کیست ‌ ‌ ‌ وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر به گلزار میرود ‌ ‌ ‌ تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پایم به پیش از سر این کو نمیرود ‌ ‌ ‌ یاران خبر دهید که این جلوگاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه خانه خاست ‌ ‌ ‌ وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گیرم تبسمت کند انکار کشتنم ‌ ‌ ‌ آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من ‌ ‌ ‌ دیدن هلاک و رحم نه کردن گناه کیست

بر باد داده طره ز رخسار ما دگر ‌ ‌ ‌ لخت جگر بجیب که گل ز نگاه کیست

می بیندم بجوش و نمی آردم بیاد ‌ ‌ ‌ کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست

از کف به عذر دامن دستت نمی دهم ‌ ‌ ‌ دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست

کف می کشد بزلف و نمی گویدش کسی ‌ ‌ ‌ کان زلف در هم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن به حشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در پیچید ‌ ‌ ‌ ابر خرگه بیک دگر پیچید

آفتاب از زمین برآرد سر ‌ ‌ ‌ پنجهٔ ابر باد بر پیچید

مسند سبزه مخمل بگذارد ‌ ‌ ‌ زافسر غنچه شاخ سر پیچید

همه ذرات خاک بت گر را ‌ ‌ ‌ تار زنار بر کمر پیچید

حسن زنگی جهان نموده تو هم ‌ ‌ ‌ سیمیا را بساط در پیچید

زاغ گر نه بجد کند پرواز | بهش چرخ بال و پر بپیچید
اصل بهتر که ترک فرع کند | پای در دامن اثر بپیچید
دیده سیل بهار شد که جهان | بهم اوراق خشک و تر بپیچید
تر و خشکی که کوه و صحرا راست | خوردهٔ لاله در شرر بپیچید
زحمت خار و رنج خارا را | لاله در پارهٔ جگر بپیچید
ارغوان را که خون کند سیلاب | ساعد از نوک نیشتر بپیچید

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر بپیچید

می است چارهٔ غم هوشمند را چه خبر | رموز با میِ تلخ است قند را چه خبر
سماع دُرد کشان صوفیان چه می دانند | ز شیوه‌های سمندر سپند را چه خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را | نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامنِ که کشائیم ما تهیدستان | تو میوهٔ سرِ شاخِ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم | تو مرغِ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت | قبول و رد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن زکیش و دین برگشت | تصرفِ نظرِ ارجمند را چه خبر
همی علاج نمایند پند ناشنوان | طبیب دارو می ناسودمند را چه خبر
به بند عشق نظیری نجستگان افتند | ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

گر بدل خلوت نداری از جهان یابی گریز — در مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز

فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند — اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب — حسن حور اگر زندراهت ز رضوانی گریز

لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد جحیم — لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز

تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی — از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

لاابالی حکمها را اندن چرا بر زیردست — چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز

منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن — چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز

مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا بجوئی مامن جمعیت دلها شوی — چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز

بر فلک خواهی بر آئی از عنان کش مراد — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند — در پناه آئینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان بر آی و در مسلمانی گریز

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش — اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از ساغر سر می خورند — چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

که دلی در عشق اگر خاکستر گردد خموش — یا چو در میدان سربازان نهی فرزانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است — عندلیبت گر نمی خوانند رو پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند — گر پری میبایدت ساکن ویرانه باش

شکر لله در سرت کز عشق هست اندیشه — اندک اندک مشق این داغ دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر

صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول — در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول

در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را — گویند بوحی آخر آرند بخواب اول

خواهی بیکی آری دل را ز پریشانی — در معبد بت رو پیچیدیش بتاب اول

تا صاف ملائک ابر خاک تو پیماید — در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول

در حلقه نمی گنجی تا پخته نمی گردی — شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید شب ظلمت رب ارنی گوئیم — ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول

تا هست می باقی محروم مکن ساقی — صهبا بچه انگیزیم با تو بحجاب اول

ما را بصد افسانه در خواب چه می کردی — از بهر چه می گردی بیدار ز خواب اول

در پیری و محرومی خوردیم می و خفتیم — گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

سهل است اگر کاری بر عکس صواب افتد — چون صبح جهان گردد از روز شباب اول

بیش از همه می بارد بر کشت نظیری را

گو تخم نمی کارد برق سحاب اول

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیازِ پنهان نظری بمهر دیدن　　گهی از عتابِ ظاهر نگهی بناز کردن

اثرِ عتاب بردن ز دلِ هم اندک اندک　　ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید　　بجز از دعائے جانت ز سرِ نیاز کردن

سخنان گرفته جا بمیانِ جانِ شیرین　　که توان ترا و جان از هم امتیاز کردن

ز خمارِ می ندارم سر و برگِ سجدهٔ بت　　دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

کجائی گنج پنهانی کجائی　　بمعموری به ویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقید　　انیسِ جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیز ست پیدا　　فروغِ چشم نورانی کجائی

نمی گنجی در الفاظ و عبارت　　تو اے معنی وجدانی کجائی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع ست　　همه جائی و در جانی کجائی

غنیمت دمے عالم را بدل هست　　تو اے بی مثل و بے ثانی کجائی

دلا حیران تری هر دم ندانم　　که همچون چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانهٔ ماست　　تمنائے بیابانی کجائی

به پند عقل کردم توبه از عشق　　خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ ترا از جمع اسباب　　غلط کردم پشیمانی کجائی

چو کنعاں مبتلاے قحط گشتم   کجائی اے فراوانی کجائی

نہ در کفری نہ در آئین اسلام
نظیری ہیچ میدانی کجائی

بہ تسبیح و مصلا کردہ ام میخانہ آرائی   کنوں از اشک رنگیں می کنم پیمانہ آرائی
زبان و گوش محو لذت ست اصحاب خلوت را   بذکر جام و شاہد می کنم افسانہ آرائی
بدست فکر از ہم می کشایم تاب گیسوئی   ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانہ آرائی
مگر یار مسافر گشتہ من باز می آید   کہ جان و حجرہ آرائی ست و دل و رخانہ آرائی
بطامات و غزل ذوق آشنائے دل نمی گردد   بزیب عاریت تا کے کنم بیگانہ آرائی
جمال عشق و نیا تیز تر از جلوہ برق ست   کند شمع از فروغ سوختن پروانہ آرائی
مشو شاد از بہار دہر کو زال فریبندہ   بمرگ و شور عالم می کند کاشانہ آرائی
گہے گل ریزد م در بر گہے سنگم زند بر سر   بلے می زیبد از مستان جنین و یوانہ آرائی
نباشد درک حسن خال و خط ما ہوشمنداں را   بعشق ما کند صیاد دام و دانہ آرائی
وطن از ہر شگاف سینہ آشوبی دگر دارد   پری در چشم مجنوں می کند ویرانہ آرائی

نظیری اطلس و اکسون نہ بخشد قدر عاقل را
بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانہ آرائی